

به نام خدا

فایل عیار سنج شاه بیت

نوشته
عادلہ حسینی

انتشارات شقایق

فصل اول

ناباوری

مرد جلو می‌آید. زن وحشت‌زده و ملتمس دست‌هایش را مقابل بدنش تندتند تکان می‌دهد. با این کار به‌نوعی برای جلوتر نیامدن مرد التماس می‌کند. خون از گوشه‌ی لب‌های مرد می‌چکد و لب‌خندش دندان‌هایی را به نمایش می‌گذارد که خون شوهر زن روی آن‌ها جا مانده است.

پشت پای زن که به دستگیره‌ی در زیرزمین گیر می‌کند و از پشت می‌افتد، نگاهم را از صفحه‌ی تلویزیون برمی‌دارم. صدای زوزه‌ی باد بهاری و فشاری که به در و پنجره‌ها می‌آورد، مثل یک موزیک ترسناک و متناسب با فضای فیلم عمل می‌کند. تکان‌های شدید پرده‌ی حریر کرم‌رنگ هم مزید بر علت شده.

در فضای تاریک اتاق می‌توانم تشخیص بدهم که ناخن‌های ماهور اسیر دندان‌هایش شده است.

آن‌قدر محو تماشا است که متوجه نمی‌شود خودم را به سمتش می‌کشم. بیرون‌کشیدن زبان زن توسط زامبی مقابله‌ش، هم‌زمان می‌شود با بشکن پُرصدایی که پشت سر ماهور می‌زنم.

ماهور از جا می‌پرد. آفرین جیغ بنفشی می‌زند و صدای خنده‌ی از ته‌دل من، وصله‌ی ناجور دیگری برای این فضا می‌شود.

دست ماهور با وحشت روی قلبش می‌نشیند و یک "خیلی بی‌شعوری" غلیظ و پرحرص قسمتم می‌شود.

آفرین هم به اندازه‌ی او شاکی است. شاید چون به همان اندازه ترسیده.

آب دهانش را به شکلی واضح قورت می‌دهد و اعتراضش را با ترکیبی از بیزاری نشان می‌دهد.

- بدبخت اون مریضی که برای درمان مشکل روحیش پیش تو میاد. آخه تو خودت بیمار روحی روانی هستی...

اعتراض‌های‌شان هم باعث نمی‌شود که حس رضایت را از دست بدهم. طوری که انگار آب از آب تکان نخورده، پاهایم را دراز و دست‌هایم را ستون بدنم می‌کنم. تفریح‌کنان نگاهم را به صفحه‌ی تلویزیون می‌دهم. زامبی آخرین تکه‌ی زبان زن را می‌خورد و به سمت گردنش می‌رود. چشمان زن از حدقه درآمده و به سقف چوبی کلبه دوخته شده است. با آرامش چشم از این صحنه می‌گیرم و رو به دو نفری که شاکی و خیرهام هستند، می‌گویم: بقیه‌ی فیلم رو دارید از دست می‌دید بچه‌ها!

- لعنت بر جدوآبا اونی که دفعه‌ی بعد پیشنهاد توی بی‌وجدان رو برای دیدن فیلم ترسناک قبول کنه!

ظاهراً امشب قرار است آفرین جملات ماهر را تکمیل کند.

- اونم وقتی که چراغ‌ها رو خاموش می‌کنه و باد داره در و دیوار رو می‌آره پایین.

چینی به بینی می‌اندازم و جوابی به اعتراض و البته دلخوری‌شان نمی‌دهم.

چنددقیقه‌ی بعدی فیلم در سکوت سه‌نفره‌مان می‌گذرد. زامبی به سراغ نفر بعدی و تنها فرد باقی‌مانده‌ی اکیپ پنج‌نفره‌شان می‌رود؛ به سراغ پسری که زیر ماشین مخفی شده و درحالی‌که تا سر حد مرگ ترسیده است، نزدیک‌شدن زامبی به خودش را نگاه می‌کند.

قدم‌های زامبی دقیقاً کنار ماشین متوقف می‌شود. پسر با وحشت دهانش را با دست می‌پوشاند و همزمان باد شلاق‌وار به شیشه‌ی در بالکن می‌کوبد. ماهر متاثر از اتفاقات داستان، به سمت در بالکن سر می‌چرخاند و

فصل اول □ ۷

نگران زمزمه می‌کند: الانه که شیشه‌ها بریزه.
جوابی نمی‌دهم. به نظر من هم شدت باد غیرعادی است، البته نه آن قدر
که بتواند حریف شیشه‌های قدیمی این خانه بشود.
نگاهم را به تلویزیون می‌دهم و زمزمه می‌کنم: چیزی نمی‌شه.
زامبی خم می‌شود. تنها کاراکتر زنده‌مانده از آن اکیپ فریاد می‌زند و باد
با شدت در بالکن را باز می‌کند.
این بار ماهور جیغ می‌زند و من از جا می‌پریم. به سمت در بالکن قدم تند
می‌کنم. پرده‌ای که در میان دست‌وپایم می‌پیچد و طوفانی که نمی‌گذارد
چشمانم خوب ببیند، کار را سخت می‌کند.
در را به سختی می‌بندم، نفس پر از گرد و خاکم را آزاد می‌کنم و به پشت
می‌چرخم. هنوز از در بالکن فاصله نگرفته‌ام که صدای وحشتناکی از پشت
سر در گوشم می‌پیچد. این بار من هستم که با ترس و عجله در جا
می‌چرخم. نگاهم از پشت پرده و شیشه، بالکن را رصد می‌کند. یکی از
حلقه‌های جوش داده شده به نرده‌های آهنی، شکسته و گلدان شمعدانی
کف بالکن خرد شده است. نگاهم بهت‌زده روی خاک پخش شده و
شاخه‌های شکسته می‌نشیند. گلدان شمعدانی‌ام تازه دیروز اولین گلش را
داده بود.

«بر موج غم نشسته منم
در زورق شکسته منم
ای ناخدای عالم
تا نام من رقم زده شد
یک باره مهر غم زده شد
بر سرنوشت آدم

ساغر م شکست ای ساقی...»

بابک با چشمان بسته می‌خواند و بردیا مسلط سنتور می‌زند. این پدر و پسر سال‌هاست که هم‌تیمی شده‌اند و مَچ‌شدن‌شان باعث شده که شب‌های جمعه‌مان همین‌قدر پر از ریتم و نوا شود. بهار که می‌آید، فاز این شب‌های جمعه متفاوت می‌شود و اردیبهشت اوج آن است.

وقتی که دورهمی‌های‌مان از داخل هال به حیاط خانه تغییر مکان داده می‌شود، دو تخت چوبی قدیمی و قیژقیژشان جای کاناپه‌های داخل هال را می‌گیرد. تخت‌ها دقیقاً روبه‌روی هم قرار می‌گیرند و فاصله‌ی بین‌شان آن‌قدری می‌شود که برای رفت‌وآمدمان مشکل‌ساز نشود.

آن‌هم درحالی‌که دورتادور حیاط بزرگ و قدیمی‌مان درخت‌های سیب و گیلان‌های مهمان شکوفه‌های صورتی‌شان هستند و شکوفه‌های درخت گوجه‌سبز ته‌بسته‌اند. سایه‌ی درخت‌ها زیر نور مهتاب و چراغ‌های حباب‌داری که از بچگی من روی دیوار جاکش کرده‌اند تا پای تخت‌ها پیش می‌آید.

تشکی که روی تخت، زیر پای آقاخان، قرار می‌گیرد؛ برای پیش‌گیری از بیشترشدن پادردی است که سال‌هاست تمامی ندارد، و گرنه که بقیه با قالیچه‌های خرسی و قرمز مشکلی ندارند.

آقاخان روی تخت می‌نشیند، به شوهر نوا و پسرش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. همه‌مان می‌دانیم که این لبخند دائمی است، وقتی بابک از گلپایگانی و ایرج می‌خواند عمیق‌تر می‌شود و وقتی تنبک جای سنتور را در دستان بردیا می‌گیرد و لحن بابک قردار می‌شود، تبدیل به خنده‌ای می‌شود که بر حال و روز نسل جدید زده می‌شود. هرچه هست آقاخان پایه است و اهل دل.

بابک هم‌چنان با چشمان بسته با ساغر و ساقی‌اش درگیر است که نغمه با مجمعی از در آهنی هال بیرون می‌زند و به سمت تخت‌ها می‌آید. بوی

فصل اول □ ۹

باقالی پخته از ساعت‌ها قبل در خانه پیچیده است. مامان اعتقاد راسخی به خوراکی و تنقلات بعد از شام در پذیرایی از مهمان دارد. حتی اگر مهمان‌هایش بچه‌های خودش باشند. همین است که متناسب با فصل، باقالی‌اش، لبویش و کاهو سکنجبینش به‌راه است.

نغمه هنوز وسط راه است که آقااسماعیل از جا بلند و برای گرفتن مجسم درون دست او پیش‌قدم می‌شود. داماد بزرگ این خانواده عادت دارد که علاقه‌اش به نغمه را با توجهات به این شکل نشان بدهد، نه مثل بابک با صرف کلمات آن هم از نوع چرب‌شان.

آفرین بیشتر به من می‌چسبد تا جا برای مادرش باز کند و من جفت فرهان می‌نشینم. سر فرهان پایین می‌آید. زمزمه‌اش کمی برای زمزمه‌بودن بلند است. مطمئنم خنده‌ای که آفرین فرو می‌دهد نتیجه‌ی شنیدن این زمزمه‌ی خصوصی است.

– کاش نغمه‌خانوم زودتر می‌اومد. تازه اگه مادرچونم بیاد بشینه، وضع از اینم بهتر می‌شه.

می‌دانم که آفرین می‌شنود. جوابم را از قصد برای کم‌کردن روی او انتخاب می‌کنم.

– اگه با مامان، ماهورم بیاد چی؟ نظرت اونه صدا کنم دوتایکی بشیم؟
خنده‌ی آرام و راضی فرهان و "بچه‌پررو" گفتنش به اندازه‌ی سرخ‌شدن صورت آفرین جذابیت ندارد.

پایم را روی پدال سطل نگه می‌دارم، با چاقوی درون دستم پوست باقالی‌های درون بشقاب را خالی می‌کنم و بشقاب را در سینک به نوا می‌سپارم.

صدای اسپندی که مامان مشغول دود کردنش است زودتر از بوی آن در

فضا می‌پیچد. نوا در حال قراردادن بشقاب شسته‌شده درون آب‌چکان می‌گوید: مامان داری برای پسر و شوهر هنرمند من دود می‌کنی؟ ماهور در حال ریختن چای، به مامان مهلت جواب‌دادن نمی‌دهد. - واقعا بابک اسپند لازمه. البته نه از ناحیه‌ی حنجره. معده‌ش باید از چشم بد دور بشه. لامصب معده نیست که، سیرابی‌ه! دوتا بشقاب باقالی رو بلعید!

- نه این‌که توحید طفلک فقط باقالی‌ها رو نگاه کرد. ماهور تعصبی روی توحید ندارد، این را همه‌مان می‌دانیم. - اتفاقا بیشتر از همه اسپند لازمه. منتهی اون از لحاظ دیگه... این دوز از بچه‌ننه بودن حتما احتیاج به چشم نخوردن داره. امشب تلفنی صحبت کردنش با مامانش و قربون صدقه‌های چندش‌آورش به سمع‌ونظر همه‌تون رسید دیگه.

مامان اسپند دودکن را در آشپزخانه می‌چرخاند. انگار می‌خواهد خیالش راحت باشد که دود آن به تک‌تک‌مان می‌رسد، آن هم درحالی‌که نفس کشیدن در آشپزخانه سخت شده است.

- برای هر چهارتاتون و شوهر و بچه‌هاتون دود کردم. هرچند که توضیح‌دادم هم فایده نداره. شماها دنبال بهانه برای سربه‌سر گذاشتید... ضمنا این‌که شوهرت قربون صدقه‌ی مادرش بره، اصلا چندش‌آور نیست.

نگاهم را دورتادور خانه می‌چرخانم. فرهان تاکید کرده بود که مراقب باشم چیزی جا نگذارم و ماهور ناامید جواب داده بود: امکان نداره. امکان هم نداشت. جا گذاشتن وسایل از عادت‌های اخلاقی اصلاح‌نشده‌ی من است که تلاشی هم برای عوض کردنش ندارم. خم می‌شوم و شارژرم را از برق می‌کشم و همزمان به این فکر می‌کنم که صدای قدم‌هایی که روی پله‌های آهنی برداشته می‌شود نمی‌تواند

متعلق به فرهان باشد.

در که باز می شود، به درستی حدسم ایمان می آورم. آفرین داخل می آید.
- یعنی این یک هفته ای که فرهان تهران، برنامه ی شنا تعطیل؟ قرار بود خودمون رو برای مسابقات آماده کنیم.
در یخچال کوچک گوشه ی اتاق را باز می کنم. باید از نبودن مواد خراب شدنی تا هفته ی آینده که برمی گشتم مطمئن شوم.
- تو برو. منم سعی می کنم لااقل یکی دو روزش رو بعد از تعطیلی مطب پیام. مثل ماه قبل.
وقتی در یخچال را می بندم، تنها سیب داخل آن میان دستم است. تقریباً کاری نمانده است.
- می گم غزل...

همیشه برای آفرین غزل بوده ام نه خاله و البته که اعتراضی هم نداشتم.
من فقط شش سال داشتم که خاله شدن را تجربه کرده بودم.
جای نگاه کردن به او، به در بالکن نگاه می کنم؛ قفل است. بعد از آن شب طوفانی، توحید قفلش را درست کرده بود.
- بگو...

- سخت نیست این جوری زندگی کردن. این که هفت روز خونه ی خودت باشی و بیست و یک روزی که فرهان لاوان سر سکوئه، اینجا.
کلید یکی از مهتابی ها را می زنم. نیمی از سوئیت چهل متری کوچکم خاموش می شود. سوئیتی که زمانی برای هر چهار نفرمان بود. با ازدواج نغمه و نوا و ماهور، این سوئیت برای من ماند و ازدواج من و شرایط کاری خاص فرهان باعث خالی شدن آن نشد.
- آدما به شرایط زندگی شون عادت می کنن و از همه مهم تر اون رو می پذیرن.

ظاهرا قصد رفتن ندارد و البته صدای خداحافظی‌ها را از حیاط نمی‌شنود که بعد از این‌همه در کنار هم بودن، سوال‌هایش را برای این لحظه نگه داشته.

لحنش شبیه لحن کسی است که اصلا قانع نشده.

- عادت کردن و پذیرفتن یه‌بحثه، دلتنگ‌نشدن یه‌بحث دیگه. این رو نباید من بهت بگم خانوم روانشناس. اونم وقتی نگاه فرهان هرطرفی که می‌چرخه رفته.

سیب سرخ از دستم رها می‌شود، قل می‌خورد و تا نزدیک پاهای آفرین پیش می‌رود.

کلید برق را می‌زنم و اتاق در تاریکی فرو می‌رود. تنها روشنایی نور از تیر چراغ‌برق داخل کوچه است. به سمت در می‌روم و جوابش را می‌دهم: الان نگاه بابای تو هم توی حلق مامانته، ولی عادت کرده و پذیرفته که همیشه یه‌سرخری مثل تو، توی دست‌وبالش باشه. به این توضیح من که دقت کنی، به جواب سوال در مورد من و فرهانم می‌رسی.

در را که باز می‌کنم، مجددا مخاطب قرارش می‌دهم.

- خواستی بیای بیرون، اون سیبم بیار. همین جوری شم روش لک افتاده، می‌مونه اون‌جا می‌کنده.

از پله‌های آهنی با حوصله پایین می‌روم. پله‌های فرسوده‌ای که سوئیت بالا را به حیاط وصل می‌کند و یکی‌درمیان به گلدان‌های حسن‌یوسف و شمعدانی مزین هستند.

بازار خداحافظی در میان حیاط داغ است. این خواسته‌ی آقاجون بوده که به‌نوعی به رسم تبدیل شده. بیست‌ویک سال پیش، بعد از ازدواج نغمه و آقااسماعیل، آقاجون این قانون را گذاشته بود که زن و شوهر باید شب جمعه را در خانه‌ی خودشان باشند و میخ این قانون با ازدواج نوا و ماهور هم محکم‌تر کوبیده شده بود.

فصل اول □ ۱۳

با چشمانم به دنبال فرهان می‌گردم. بین بابک و توحید پیدایش می‌کنم. به موضوع مشترکی با صدا می‌خندند. جای ماهور خالی است تا زیر گوشم زمزمه کند "چرا نخندن؟ آقاجون شب‌شون رو ساخته."

ظرف کیک را درون فر داغ می‌گذارم و دستکش‌ها را روی کابینت می‌اندازم. خیالم راحت است که حداقل تا سی دقیقه‌ی دیگر نیازی به چک کردن فر ندارم.

با استکانی چای به سمت میز ناهارخوری می‌روم. به محض نشستن، گوشی را برمی‌دارم که پیام نخوانده‌ای توجهم را جلب می‌کند.

ماهور است. کوتاه پرسیده «خوبی؟»

من و خودش خوب می‌دانیم که این سوال سوای تمام احوالپرسی‌هایی است که در روزمرگی‌های مان جا گرفته.

برایش تایپ می‌کنم «خوبم ماهور.»

امیدوارم که نام خودش را با تاکید بخواند و به این باور برسد خوبم، آن هم درحالی که نه خوبم و نه بد. در اصل در مرحله‌ی پذیرش. توصیه‌ی خودم به خیلی از مراجعینم و در این مرحله تعریفی برای خوب و بد بودن وجود ندارد.

ایمیل را چک می‌کنم و بعد گوشی را روی میز می‌گذارم. با دو دست استکان چایم را در دست می‌گیرم و با حوصله مزه‌مزه‌اش می‌کنم. بوی عطر بهارنارنجش را دوست دارم. بهارنارنجی که از درخت نارنج خانه‌ی پدری جمع شده و به قوطی چای من و خواهرانم اضافه شده است.

افکارم نامنظم هستند که از بحث بهارنارنج به روزی سرک می‌کشند که چهارم در این خانه چیده می‌شد. نغمه با عشق و احتیاط وسایلم را می‌چید و ماهور با سرعت. نوا کار می‌کرد و بیشتر از همه سربه‌سرم می‌گذاشت.

به نظرش نقل مکان دختر شاه عبدالعظیمی^۱ به هفت حوض، سرد و گرمش می کرد و باعث می شد که ترک بردارد.

به قول خودش، دختر هم جوار حرم، باید در بازارچه ی قدیمی بالا و پایین برود، نه در میان پاساژهای شیک و مرکز خریدهای نارمک. آفرین اما خوشحال بود. می توانست شهرکتاب را به دلیل نزدیکی اش به خانه ی جدیدم، به پاتوق های دونفره مان اضافه کند.

شاید نوا تا حدی درست می گفت، اما فقط تا حدی. من سرد و گرم شده بودم اما ترک نه، برنداشته بودم. هشت ماه، هفت روز هفته را از مقابل پاساژها رد می شدم و گاهی سرکی به داخل مغازه ها می کشیدم، اما مهم این بود که دختر شاه عبدالعظیمی بیست و چند روز از ماهش را در حال بالا و پایین کردن بازارچه ی قدیمی حرم بود.

بوی کیک که بلند می شود، به خودم می آیم. ظاهراً چای نصفه ام خیلی وقت است که بیخ کرده و روی میز قرار گرفته، بی آن که خودم متوجه باشم. به سمت فر می روم. بعد از چک کردن وضعیت کیک، شعله ی فر را خاموش می کنم. صدای در حال نشان می دهد که فرها از بیرون برگشته است. از روی دو زانو بلند می شوم و به محض برگشتن، در آستانه ی ورود به آشپزخانه ای می بینم که فاقد کانتراست است. لباس طوسی ورزشی اش هدیه ی خودم به اوست و خوب بر تنش نشسته.

تارهای لخت مویی که بر پیشانی خیس از عرقش چسبیده نشان می دهد دویدن چقدر در سوزاندن کالری مدنظر فرها مفید بوده است. - بوی زندگی میاد.

این را در چند قدمی من می گوید. موهای فر و خیسم را پشت گوش

^۱. شاه عبدالعظیم، شهری. یکی از شهرستان های جنوب استان تهران.

می‌زنم. من از آن زن‌هایی نیستم که موهای‌شان را اعدام می‌کنند.
- بوی زندگی نیست. بوی گندزدن به نظم زندگیه. می‌خوام تمام کالری
که سوزوندی رو برگردونم.

با صدا می‌خندد. به پشت می‌چرخم. باید دکمه‌ی چای‌ساز را بزنم. شاید
این‌بار بتوانم یک چای داغ با همراهی فرهان بخورم.
از پشت که نزدیک شدنش را حس می‌کنم، دستم در چندساختی
چای‌ساز مشت می‌شود و این حرف را درنهایت نزدیکی با شرمندگی
می‌شنوم: ببخشید.

با خودم به کاربرد این کلمه فکر می‌کنم. به این‌که معمولاً کسی که
عذرخواهی می‌کند پشیمان است، متأسف است و خجالت می‌کشد. به
این‌که معمولاً فرد بعد از گفتن این واژه به دنبال تکرار نکردن فعلی است
که به خاطرش عذرخواهی کرده.

به این هشت ماه تکرار فعل فکر می‌کنم. دستم مشت‌تر می‌شود. فقط
چند لحظه و بعد خودم مُراجع خودم می‌شوم و در ذهن روی آن صندلی
چرم سفید می‌نشینم، خودم مشاور خودم می‌شوم و از پشت آن میز ویزیت،
به خودم لب‌خند می‌زنم. مثل تمام این هشت ماه که تمام روش‌هایم به دور
از عجله و احساسات بوده است.

دکمه‌ی چای‌ساز را می‌زنم. سعی می‌کنم سر جایم بچرخم. سخت است
اما می‌توانم. در مقابل چهره‌ی متأسفش چشمک می‌زنم و با بی‌عاری
می‌گویم: آدمای متأسف باید تنبیه بشن تا حواس‌شون جمع بشه که
عذرخواهی‌شون داره تعدادش خیلی زیاد می‌شه.

اصل حرفم را که زده‌ام، پس بعد از زبان‌کشیدن روی لب پایینم به سراغ
تنبیهی می‌روم که خوب می‌دانم هیچ بازدارندگی نخواهد داشت.

- دارم یه فیلم ترسناک دانلود می‌کنم. تا صحنه‌ی آخرش رو می‌بینی

باهام نگاه می‌کنی، اونم بدون اما و اگر.
جا می‌خورد. چشمانم را می‌گردد. ظاهرا هنوز بعد از هشت‌ماه به
عوض کردن بحث‌های ناخوشایند توسط من عادت نکرده است. مشخص
است خیالش راحت راحت نشده که با تردید به خنده می‌افتد و به شیوه‌ی
من دل می‌دهد.
- پنج دقیقه‌ی دیگه دوش گرفته و اینجام. اسیر خودت و فیلم
ترسناک‌تم.

موافق چشمانم را روی هم فشار می‌دهم.
فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. رفتنش را تماشا می‌کنم. دکتر، از پشت
آن میز چوب گردو، هم‌چنان لبخند می‌زند. مراجع روی آن صندلی چرم
سفید هم راضی است... اما پلکی که می‌پرد، نه درکی از صبر مشاور را دارد
و نه مظلومیت مراجع را!...

- خب بیا یه جمع‌بندی از حرفات داشته باشیم.
زن با تکان سر تایید می‌کند و باز به گره‌زدن انگشتان لرزانش در هم
مشغول می‌شود.
چشمان ناامید به خون نشسته‌اش، غروب آفتاب را برایم تداعی می‌کند؛
لحظات آخر جدال روشنایی و تاریکی و درنهایت پیروزی تاریکی.
- گفتم از دوران نامزدی متوجه‌ی خیانت همسرت شدم، اونم با زنی
که همسر برادر مرحومشه. بعد از این که متوجه شدم، دعوا راه انداختی،
معذرت‌خواهی شنیدی و سعی کردی که ببخشی و البته فراموش کنی و با
اون آدم وارد زندگی مشترک بشی. الان که پنج‌سال از ازدواج گذشته،
همون خیانت‌ها با وقاحت بیشتری انجام می‌شه و حتی عذرخواهی و اظهار
ندامتی اتفاق نیفتاده. تو حس می‌کنی دیگه با این شرایط نمی‌تونی ادامه
بدی، اما خانواده‌ت رو در جریان قرار ندادی و هیچ اقدام قانونی نکردی

چون به آبروی خودت و همسرت فکر می‌کنی.
 زن روی صندلی جابه‌جا می‌شود. جمع‌بندی من قطعا برای او به قیمت
 یادآوری تک‌تک لحظات خیانتی است که لرزیده و برایم تعریف کرده.
 از جا بلند می‌شوم و قدم‌زنان تا میز مستطیل شکل بین کاناپه‌ها می‌روم.
 کلمات بی‌تعارفم را در لحنی از آرامش می‌غلطانم. مراجعهم به هر دوی
 آن‌ها نیاز دارد، به آرامش و صراحت.
 - ببین، چیزی که واضح، اینه که تو به هشدارهایی که توی دوره‌ی
 نامزدی دیدی، توجه نکردی. اون شدت عملی که باید به‌خرج می‌دادی رو
 ندادی، تضمین نگرفتی و با تکیه به خوش‌بینی وارد زندگی‌ای شدی که
 زنگ خطرهایش برات زده شده بود.
 دولا می‌شوم، لیوان کریستال را از آب پر می‌کنم و قدم‌زنان به سمتش
 می‌روم. لیوان را به سمتش می‌گیرم. با مکث گره‌ی انگشتانش باز می‌شود
 و این دقیقا همان چیزی است که می‌خواستم. مسیر آمده را برمی‌گردم.
 - این عیب بزرگ ما آدماس. این که کاسه‌ی داغ‌تر از آتش بشیم. تو
 داری آبروی کسی رو حفظ می‌کنی که خودش خیلی در بندش نیست.
 ضمن این که این آدم این بار علنی و بدون خجالت داره این رابطه‌ی
 غیراخلاقی رو ادامه می‌ده. پس می‌تونیم نتیجه بگیریم که اون از
 کم‌کاری‌های تو برای مقابله با این مشکل، نهایت بهره رو برده؛ چیزی که
 تو بهش می‌گی صبر و من متأسفانه بهش می‌گم حماقت.
 فقط یک جرعه آب می‌خورد. حس می‌کنم همان را هم سخت قورت
 می‌دهد. برای گفتن، هم عجله دارد و هم تردید. حالت مشابه‌ای که در
 خیلی از مراجعینی که روی آن کاناپه‌ی سفید می‌نشینند می‌بینم.
 - اگر من این مسئله رو علنی کنم، انگار قصد دارم این زندگی رو تموم
 کنم. من این رو نمی‌خوام، من می‌خوام تا جایی که می‌شه درستش کنم.

لبخند می‌زنم. رژلب می‌ام را برای واضح‌بودن لبخندم پررنگ‌تر زده‌ام. - اشتباهت همین‌جاس عزیز من. تو دقیقا الان داری این زندگی رو تموم می‌کنی. الان که دست روی دست گذاشتی و جلوی فاجعه رو نمی‌گیری. فکر می‌کنی چندسال دیگه می‌تونی به این شیوه ادامه بدی؟ یک‌سال؟ پنج‌سال؟ هفت‌سال؟ بعدش چی؟ قراره توی میانسالی، وقتی بهترین روزهای جوونیت رو از دست دادی، یه فکری بکنی؟ نگاهی به ساعت دیواری گرد و سفید اتاق که هدیه‌ی توحید برای مطب اجاره‌ای‌ام است می‌اندازم. پنج‌دقیقه است که وقت قانونی مشاوره‌ی زن به پایان رسیده.

- تو به‌عنوان یه‌زنی که اراده کرده زندگیش رو درست کنه، باید خودی نشون بدی. باید ثابت کنی که از دید تو فقط یه‌راه وجود داره، اونم این‌که این زندگی توی مسیر درست و اخلاقیش ادامه پیدا کنه... و در این بازه‌ی زمانی تمام تلاشت رو بکنی برای این‌که از یک زن عاجز به یک زن قدرتمند و توانا تبدیل بشی و این رو یادت باشه که مردها حرمت یک زن توانا رو بیشتر از حرمت یک زن مظلوم نگه می‌دارن.

جمله‌ی بعدی‌ام به نوعی لپ کلامم است. معضلی که این زن را در باتلاق سکوت فرو برده، این زن و به نوعی خیلی از زنان جامعه‌ام را. - منتهی در وهله‌ی اول باید بدونی همه‌ی اینایی که گفتم مستلزم اینه که یه پاک‌کن برداری و اون واژه‌ی آبرو و حرف مردم رو توی ذهنت کمرنگ کنی... یا درست‌ترش اینه که پاکش کنی.

انگشتان زن بیشتر به دیواره‌ی لیوان فشرده می‌شود و محتویات لیوان موج برمی‌دارد. حس عجز و ناتوانی‌اش را در نادیده‌گرفتن حرف مردم حس می‌کنم. اعتمادبه‌نفس ضعیف زن از سال‌ها ادامه‌دادن این زندگی به این شکل و نوع کلماتش مشخص است.

- جلسه‌ی بعدی می‌تونیم با هم در مورد راه‌حل‌هایی که می‌تونیم بهش

فصل اول □ ۱۹

فکر کنیم صحبت کنیم، ولی قبلش حتما یه گپی در مورد توانایی‌هایی که داری ولی باورشون نداری می‌زنیم.

عطر هل را نفس می‌کشم، ذخیره می‌کنم و بعد با خساست از چایم مزه می‌کنم. منصوره خبر داده بود که مراجع تماس گرفته و اطلاع داده که در ترافیک مانده و من با رضایت خواسته بودم که مراجع بعدی را جایگزین نکند. به این دقایق احتیاج داشتم، به این عشق‌بازی با چای هل دارم، پشت پنجره ایستادن و تماشای منظره‌ی تکراری ایستگاه مسقف اتوبوس. نوا معتقد است که قهوه برای پرستیز کاری‌ام مناسب‌تر است و چای به درد دوره‌می‌های آخر هفته‌ی خانه‌ی آقاجون می‌خورد.

من برخلاف او فکر می‌کنم. این که کلاس گذاشتن‌های الکی، مجال لذت‌بردن از دوست‌داشتنی‌های زندگی‌مان را گرفته است.

روانشناس شدنم هم بی‌ربط به این اعتقاد نیست. این که بتوانم توان حذف و اضافه کردن داشته باشم. جایگزین کردن لذت‌ها به جای اتفاقات آزاردهنده. هم در مورد اطرافیان و مراجعینم و هم در مورد خودم.

نغمه خواهر بزرگ‌ترم است اما مثل یک مادر متعصب معتقد است که تعداد مراجعینم نشان می‌دهد خواسته‌هایم به توانستن منتهی شده و ماهر در سکوت و معنادار نگاه می‌کند. می‌دانم که با بخشی از حرف‌های نغمه موافق نیست، فقط با بخشی از آن...

- خیلی مسخره‌ای غزل!

- نغمه توی تربیت این یه‌دونه دخترش واقعا کم گذاشته.

صدایش کفری‌تر می‌شود. از عوض کردن بحث شاکی است. من آفرین را از برم.

- توی بی‌شعور نگفتی برنامه‌ی استخر رو بندازم برای بعدازظهر که بتونی بیای؟ من نمی‌فهمم وقتی فرهان رفته خونه‌ی پدر و مادرش و فعلاً خونه نیست، چرا می‌پیچونی که نیای؟

دست‌هایم را بیشتر دور فرمان چفت می‌کنم. به بعدش فکر می‌کنم، به ماندن رد برجستگی‌های فرمان کف دستم.

- پرپود شدم آفرین.

سکوتش نشان می‌دهد که در حال حساب‌و‌کتاب است و من خیلی زود به این نتیجه می‌رسم که بهانه‌ام احمقانه است. حداقل برای آفرینی که از جیک‌وپوکم خبر دارد احمقانه است.

از پشت گوشی هم می‌توانم ابروهای بالا رفته‌اش را تصور کنم.

- غزل من و تو با فاصله‌ی سه روز از هم ماهانه می‌شیم. الان ده روز نیست من پاک شدم.

راهنما می‌زنم و دور برگردان را دور می‌زنم. یک لحظه خودم را در مایو و در مقابل چشمان آفرین تصور می‌کنم. مشتی میان افکارم می‌نشیند. صدای شکستن و ریختن شیشه خرده‌هایش را می‌شنوم. عکس‌العمل مزخرفی است اما می‌خندم.

- چون هورمونام به اندازه‌ی تو بی‌شعورن. دقیقاً عین تو که نمی‌فهمی من پشت فرمونم و دیگه این دویست‌وشیش بخت‌برگشته جایی نداره که من نزده باشمش.

«دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل‌ست
هر که ما را این نصیحت می‌کند، بی‌حاصل‌ست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل‌ست
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل‌ست»

گوشم به آقاجون است و نگاهم به پنجره، به فرهان و مامان. فرهان ظاهرا در حال توضیح دادن در مورد جایی است که بهتر است حوض جدید و دوطبقه در آنجا قرار بگیرد.

حوضی که فرهان سفارش داده بود، آن هم فقط برای این که یک بار از مامان شنیده بود که دلش شنیدن صدای آب را در این حیاط می خواهد.

«من قدم بیرون نمی آرم نهاد از کوی دوست

دوستان معذور داریم که پایم در گلست»

مامان با لبخند سر تکان می دهد. لبخندش را به لطف چراغ های حباب دار تعبیه شده روی دیوارهای حیاط خوب می بینم. فرهان هم چنان در حال توضیح دادن است. وقتی به سمت پنجره می چرخد و چشمش به من می افتد، دستش را برایم بالا می آورد. توجه مامان با این کارش به سمت من جلب می شود و من برای هر دونفرشان سر تکان می دهم.

«گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست

همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست با هرکس گرفتن دوستی

لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلت»

کتاب سعدی را سر جایش قرار می دهم ولی چشمم به قفسه ی بالاتر و کتاب ربکااست. دلم انجام هرکاری را می خواهد که من را از این روزهایم بکند و به گذشته پرت کند.

- چرا من حس می کنم خوب نیستی باباجان؟

جا می خورم. بیش از حد بی مقدمه بوده است. مکث می کنم و بعد نگاهم را از روی قفسه ی کتاب ها برمی دارم و به سمت آقاجون می روم. قفسه ای که به نوعی دیوار یک سمت این اتاق است.

محبوب‌ترین اتاق این خانه از نظر آقاجون و امن‌ترین جای دنیا از نظر من. جایی که دنیای نوجوانی من و ماهور در آنجا مانده است. در میان رمان‌هایی که ما چهار دختر، برخلاف بقیه‌ی هم‌دوره‌ای‌های مان، از خواندنش منع نمی‌شدیم. کنار آن شاهنامه‌ی دست‌نویس و آن مثنوی معنوی صحافی‌شده که شاید آن‌ها را نمی‌خواندیم، اما گوش‌مان به شنیدن‌شان از دهان آقاجون عادت کرده بود و ناخواسته حفظ شده بودیم. به صندلی راکی می‌رسم که آقاجون روی آن نشسته. مقابلش دوزانو می‌نشینم و چشمانم را از پشت عینک مطالعه‌اش به چشمانی می‌دهم که همین‌قدر عمیق به هر چهار نفرمان نگاه می‌کند. به هر چهار دختری که آقاجون هیچ‌وقت حسرت نداشته که کاش حداقل یکی‌شان پسر بود. دستم را روی زانویش می‌گذارم و زانوی پردردش را دورانی نوازش می‌کنم.

- چه‌جوری‌ام که خوب نیستم؟ اصلاً مگه خوباً چطورن که من اون‌جوری نیستم قربونت برم؟

چین‌های روی پیشانی آقاجون با چین‌های اطراف چشمش مسابقه می‌گذارند و او طوری که جز پدرانه هیچ توصیفی برای لحنش ندارم می‌گوید: زیادی خودت رو خوب نشون می‌دی. زیادی می‌خندی، زیادی از همه‌چی راضی به نظر می‌رسی و این چیزیه که من رو نگران می‌کنه.

نمی‌تونم لبخند نزنم. الان و دقیقاً بعد از شنیدن این جمله زیادی خوبم.

- شنیده بودیم پدر و مادرا دنبال بهانه هستن که برای بچه‌هاشون

نگران باشن، ندیده بودیم از زیادی خوب‌بودن‌شونم دلواپس می‌شن!

جوابی نمی‌دهد و این یعنی قرار نیست تاییدی روی جمله‌ی من بگذارد.

به قلب بیمارش فکر می‌کنم. به قلبی که به جای صد درصد، هفتاد

درصد فعالیت دارد و همین کافی است تا جمله‌ای را که می‌خواهم بگویم،

آن‌قدر با تلقین بگویم که خودم هم دلم بخواهد باورش کنم.

- شما که می‌دونی اوضاع زندگی و کار من روبه‌راهه.
- آره. ظاهرا همه‌چی خوبه. چیزی که من رو نگران می‌کنه، اغراق تو برای خوب نشون دادن خودته.
ماهور نیست که بی‌ملاحظه شود، تند شود و جای من جواب بدهد "کاش به‌جای این که الان نگران بشید، توی دوران عقد دستش رو باز می‌داشتید."
به چهره‌ی نگران و منتظر آقاجون نگاه می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم چه خوب که ماهور نیست و خودم زبان خودم می‌شوم.
- چیزی برای نگرانی وجود نداره، چون مشکلی نیست. یا حداقل در اون حدی نیست که من از پشش برنیام و نگران‌کننده باشه.
جمله‌ی دوم را برای این می‌گویم که از اغراق جمله‌ی اول کم کنم. ظاهرا آقاجون در تشخیص این آرایه‌ی ادبی بیش از حد تواناست.
در سکوت تماشا می‌کند و بعد دستش روی دستم می‌نشیند. دست تحلیل‌رفته‌ای که انگار پوستی است بر روی رگ‌های سبزرنگش و بعد زمزمه می‌کند:
گرچه پشت پلک‌ها مشغول پنهان‌کاری‌اند/چشم‌هایت برخلاف آنچه می‌پنداریند
آرام پلک می‌زنم، خم می‌شوم. لب‌هایم را با اصرار به چروک‌های جذابش می‌دهم و عمیق می‌بوسم. لب‌هایم که جدا می‌شود، اجازه نمی‌دهد این شعر همین‌جا تمام شود.
- من تب آغوش دارم دست‌ها را سد مکن/رودها با آرزوی وصل دریا جاری‌اند
صدای ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد باعث نمی‌شود حالت نشستنم را تغییر بدهم. به سمت در سر می‌چرخانم، آن‌هم شاید چون صلاح نیست

تا بیشتر از این ارتباط چشمی با آقاجون داشته باشم.
 فرهان در را باز می‌کند اما کنار می‌ایستد تا اول مامان وارد شود. مامان
 با سینی چایش پا به اتاق مطالعه می‌گذارد. باقلوای کنار سینی و ظرف نقل
 بیدمشک از همین فاصله هم پیداست.
 - توی زحمت افتادی محبوبه خانوم.
 سینی را روی میز چوب گردو کنار گلدان طبیعی می‌گذارد و لحنش را
 دلخور نشان می‌دهد.
 - شام‌تون رو که قابل ندونستید با ما بخورید. بذار من با یه‌چایی تلخ
 توی زحمت بی‌افتم.
 فرهان می‌خندد و من با منت‌کشی جواب می‌دهم: شما چاییت از اون
 باقلوهای کنارشم شیرین‌تره خوشگل خانوم. منتهی اون آقای پشت سرت
 یه‌شرطی رو باخته بود و مجبور بود من رو رستوران دعوت کنه. خدایی
 قبول کن اگر این شام رو ازش نمی‌گرفتم، دفعه‌ی بعد که می‌باخت دبه
 درمی‌آورد.

- نخیر، قرار نیست بیاد! من نمی‌دونم چرا وقتی می‌بینن این کوچه
 این‌قدر تنگ و باریکه، ماشین رو کج پارک می‌کنن.
 سرم را به صندلی ماشین تکیه می‌دهم. به نیسانی نگاه می‌کنم که
 داخلش پر از اثاثیه‌ی یک خانه است. حدس آمدن همسایه‌ی جدید اصلاً
 سخت نیست. همسایه‌ی جدیدی که در حیاطشان دقیقاً روبه‌روی در
 خانه‌ی آقاجون است. ده‌دقیقه است که از خانه‌ی آقاجون بیرون زده‌ایم اما
 هنوز نتوانسته‌ایم راه بی‌افتیم. سعی می‌کنم با آرامش فرهان را به صبر
 دعوت کنم.
 - حتماً یه‌مشکلی پیش اومده که این ماشین رو با این‌همه وسیله ول
 کردن رفتن توی خونه. دیگه این وقت شب بوق نزن، برو زنگ‌شون رو

بزن، بگو بیان ماشین رو جابه‌جا کنن.

نشستن دست فرهان روی در ماشین نشان از موافقتش دارد. او بیرون می‌رود و من تماشایش می‌کنم. زنگ خانه را می‌زند و بعد عقب می‌ایستد. باز هم نگاهش می‌کنم، این بار فکر هم می‌کنم. فکر به این که امشب به تمام اصول روانشناسی گند زده‌ام. دروغ‌هایم به آقاجون با آموخته‌ها و توصیه‌هایم به مراجعینم تناقض وحشتناکی دارد. من همان کوزه‌گری بودم که از کوزه‌ی شکسته آب می‌خورد.

جابه‌جا شدن فرهان و درازشدن دستش، توجهم را جلب می‌کند. دستی، دست فرهان را فشار می‌دهد. صاحب دست را به لطف حالت قرارگرفتن نیسان نمی‌بینم. هم‌کلام شدن فرهان با او فقط چندلحظه زمان می‌برد. فرهان به سمت ماشین می‌آید و بلافاصله بعد از نشستن با خنده توضیح می‌دهد: صاحبخونه بود. عذرخواهی کرد. ظاهراً راننده عجله داشته، رفته توی توالت بست نشسته.

به سمتش سر می‌چرخانم.

- نفهمیدی صاحبخونه‌ی جدید چندنفرن؟

راننده‌ی نیسان عجول و در حال بستن کمربندش وارد کوچه می‌شود. دستی برای فرهان بلند و در ماشینش را باز می‌کند. فرهان استارت می‌زند. - نه، نفهمیدم. این که من باهاش صحبت کردم که یه‌مرد به سن و سال خودم بود. لابد خودش و زنش و نهایتاً یه‌بچه. زمزمه می‌کنم: لابد.

و به این فکر می‌کنم چه خوب که می‌توانستم از بالکن طبقه‌ی دوم خانه‌ی آقاجون جریان یک زندگی را ببینم.

عق می‌زنم. طوری که انگار قصد دارم تمام خودم را بالا بیاورم. معده‌ام

خیلی وقت است شامی را که در رستوران خورده بودم و چای و باقلوای مامان را تحویل روشویی و جریان آب داده و با این همه هنوز التهابش نخواییده.

با این عق زدن ها انگار قرار است تمام خودم را تحویل روشویی بدهم. صدای فرهان را می شنوم. پشتکارش قابل تقدیر است. چند دقیقه است که به در می کوبد و خواهش می کند که در را باز کنم و جواب ندادنم باعث نشده که دست از تلاش بردارد.

- خب باز کن بعد عق بز، بذار حداقل توی این وضعیت کنارت باشم. خوب می داند که وضعیت الانم نتیجه ی کنار او بودن است. می داند و اصرار دارد که در کنارم باشد.

حال الان من نتیجه ی لحظات خصوصی دونفره مان است که من از یک جایی به بعد برای ادامه دادنش انصراف داده و راه سرویس خانه را در پیش گرفته بودم. دقیقاً وقتی که حنجره ام قدرت ایستادگی اش در مقابل فریادی که نباید ساعت دو نیمه شب در یک آپارتمان چهارطبقه آزاد می شد را از دست داد.

فرهان صدایش را بالاتر می برد. آن قدر زیر و بمش را می شناسم که بدانم بالارفتن صدایش با هدف بهتر شنیدن من است و نه از کوره در رفتنش.

- آخه عزیز من چرا با خودت این جوری می کنی؟ چرا همه چی رو سخت می کنی؟

دست هایم را بیشتر به لبه ی روشویی فشار می دهم، بیشتر خم می شوم و با قدرت بیشتری عق می زنم. نگاهم آن قدر با اصرار به داخل روشویی دوخته شده که انگار مطمئنم محتویات داخل سرم را خواهم دید. آن هم درحالی که موهای فر و سیاهم درمیان روشویی موج برداشته اند.

- تو یه روانشناسی غزل. چرا باید یه چیز عادی رو این قدر بزرگش کنی

که نتیجه‌ش بشه حال الانت؟

کلمه‌ی «عادی» انگار به پشت ساق پاهایم ضربه می‌زند که زانو می‌زنم و همان‌طور که دست‌هایم هنوز آویزان روشویی است روی زمین می‌نشینم. دردی که در لگنم می‌پیچد نتیجه‌ی به ضرب نشستنم نیست. صدای فرهان با صدای شرشر آب عقب می‌رود و پس‌زمینه‌ی ذهنم قرار می‌گیرد. صدای دکتر ظفر، استادی که این روزها درمانده به او متوسل شده‌ام صدای غالب و پژواک‌دار ذهنم می‌شود.

"بین غزل، تو علمش رو داری و می‌دونی که روی مشکل همسرت اسم بیماری نمی‌ذارن و بهش می‌گن یه‌گرایش و شاید همین باعث می‌شه که فرد متوجه مشکلش نباشه و دنبال درمان هم نباشه. این گرایش در مورد همسر تو با توجه به بیست‌ویک روز دور بودنش از تو و ولعی که نسبت بهت داره شدیدتره."

فرهان محکم‌تر به در می‌کوبد. دکتر ظفر قاطع و بی‌تعارف‌تر ادامه می‌دهد.

"دنبال درمان این آدم نباش غزل، چون درمان زمانی ممکنه که فرد بیماریش رو بپذیره. تو دوتا راه داری. یا باهاش همراه باشی، یا تمومش کنی. که خب طبق برداشت‌های من از حرفای خودت، تو دنبال راه‌حلی تا متارکه. پس الان تنها توصیه‌ای که می‌تونم برات داشته باشم اینه که نارضایتی خودت رو بدون قهر و دوری کردن نشون بدی. این مسئله ابدًا با تندی حل نمی‌شه. از رنگای تند مخصوصا قرمز توی لباسات و حتی وسایل پراستفاده‌ی همسرت استفاده نکن. از ادویه‌های تند توی غذات کمتر استفاده کن و از همه مهم‌تر این‌که دور فیلم‌دیدن اونم از نوع ترسناک و اکشن رو با این آدم خط بکش."

فرهان از اصرار کردن و نتیجه‌نگرفتن خسته شده است که تک‌ضربه‌ی

محکمی به در می‌زند و بعد صدایش دور می‌شود.
- درس خونده‌ی این مملکت که تو باشی، خدا به داد درس نخونده‌ها برسه.

رفتنش باعث می‌شود اخطار دکتر ظفر واضح‌تر در ذهنم پژواک شود.
"علاوه بر اینایی که بهت گفتم، سعی کن توی رابطه از خودت مراقبت کنی. این آدم مست نیست غزل‌جان، ولی به اندازه‌ی یه آدم مست، رفتارهایش در رابطه دست خودش نیست و از کنترلش خارجه."
سرم سنگین بین شانه‌هایم به زیر می‌افتد. شانه‌های مظلومم که فرورفتگی روی آن از رد دندان است و باز بار امانت سر سنگینم را می‌کشد. دقیقاً برعکس ران‌هایم که دیگر توان این را ندارند که زیر بار مسئولیت بروند.

- باباجان سرت رو درد آوردما. پرحرفی خاصیت آدمای پیره.
"خواهش می‌کنم" مودبانه‌ام با لبخند روی لبم ترکیب می‌شود تا به مرد دوست‌داشتنی مقابلم ثابت کنم که از مصاحبتش خسته نشده‌ام.
هرچند که در اصل فقط به حرف‌هایش گوش کرده‌ام و چیزی نشنیده‌ام. تمام این دقایق حرکت لب‌های پدر فرهان را دیده‌ام و حتی به تایید حرف‌هایش سر تکان داده‌ام، اما واقعیت این است که گوش‌هایم آن قدر پر هستند که برای بیشتر شنیدن، گنجایشی ندارند.
گوش‌هایم درگیر تکرار شده‌اند. انگار حجمی از کلمات را در سرم ریخته‌اند و هم می‌زنند. بعضی از کلمات سبک‌ترند و بالا می‌آیند مثل امیدواری و انگار به پای بعضی از کلمات سرب آویزان است که ته‌نشین می‌شوند و رسوب می‌کنند، مثل واژه‌ی گرایش که من بارها در طول دوران دانشگاهم از آن شنیده‌ام و هفت‌ماه است که آن را لمس می‌کنم. درست مثل محصلی که تا در آزمایشگاه قرار نگیرد درکی از آموخته‌هایش

ندارد.

- کم کم داره به بابام حسودیم می شه.

فرهان این را زیر لب و در حال گذاشتن درشت ترین توت فرنگی داخل بشقاب مقابلم می گوید و من تنها با لبخندی بابت توت فرنگی تشکر می کنم.

آقای رج نزدیکی فرهان به من را می بیند که بحث گمرک را ادامه نمی دهد و به بهانه ی یک تماس واجب عذرخواهی می کند و از جا بلند می شود.

بعد از رفتنش، فرهان ساعدش را روی دسته ی مبل من می خواباند و تا حد ممکن به سمتم نزدیک می شود. ظاهرا برایش مهم نیست که حواس مادرش و تنها خواهرش فرگل از داخل آشپزخانه و در حال تدارک شام، به ما است.

برای من هم مهم نیست. من مسائل پراهمیت تری در زندگی دارم آن قدر که بتوانم مسائل کم اهمیت را نادیده بگیرم.

فرهان خیره به نیم رخم و مظلومانه نجوا می کند: باهام قهری؟

بشقاب میوه ام را برمی دارم و روی پاهایم می گذارم. توت فرنگی را نزدیک لب هایم می برم و با نگاهی گذرا، عادی می گویم: معمولاً آدمای قهر، یا حرف نمی زنن یا دوری می کنن. تو کدوم این رفتارها رو از سمت من می بینی؟

و با اشاره ی چشم به توت فرنگی می گویم: خوشمزه به نظر میاد.

من را در حال خوردن تماشا می کند. جانب احتیاط را رعایت می کند و می گوید: تو دیشب، نصفه شب، یه جوری حالت به هم ریخت که من از خودم بدم اومدم. تا صبح نخوابیدم و فکر کردم آخه من که کار خارج از عرف و شرعی نکردم که حال و روز تو اون شده!

توت‌فرنگی طعم بادام تلخ می‌دهد. بدطعم‌ترین توت‌فرنگی عمرم را قورت می‌دهم و دعا می‌کنم که نصفه‌شب آن را تحویل روشویی ندهم. لحنم نرم است. من به واسطه‌ی شغلم، مدیریت احساساتم و دوری از هر رفتار هیجانی را خوب یاد گرفته‌ام. طوری عادی حرف می‌زنم که انگار در حال صحبت کردن با نوا در مورد دلیل پف نکردن کیک هستم.

– فرهان، تمام اصول دنیا توی چهارچوب شرع و عرف خلاصه نمی‌شه. ضمن این که آزار رسوندن، هم خلاف شرعه و هم خلاف عرف!

ناباور می‌خندد و سرش را عقب می‌کشد. چشمان روشش مات می‌شوند.

– کدوم آزار رسوندن غزل؟ چرا داری سختش می‌کنی؟

بشقاب را روی میز برمی‌گردانم و خونسرد سر تکان می‌دهم. درحالی که خودم هم از این حجم از خونسردی متحیرم.

– سخته فرهان. فقط باید بپذیریم و برای راحت کردنش به توافق برسیم. روی کلمه‌ی «هر دو» تاکید می‌کنم و او را با چهره‌ی متفکرش تنها می‌گذارم.

– می‌رم آشپزخونه بینم کمک لازم دارن یا نه.

همزمان با بلندشدن، نگاهش را ناخوانا تصور می‌کنم. یک نگاه ناخوانا که شاید بشود آن را به به‌هم ریختن پازل افکار و منطقش ربط داد.

با آب‌پاش و حوصله گل‌ها را آب می‌دهم. شش گلدان شمعدانی هم‌سایز که درون حلقه‌های جوش‌داده شده به بالکن، جا خوش کرده‌اند. شمعدانی‌هایی که تفاوت‌شان فقط در رنگ گل‌های‌شان خلاصه می‌شود و بس.

آب‌دادن به این گل‌ها را فقط با این نیت انجام نمی‌دهم که عطش‌شان را برطرف کنم. این که از آسیب‌دیدن و خشک‌شدن‌شان جلوگیری می‌کنم،

فصل اول □ ۳۱

همان چیزی است که من بیشتر از گل‌ها به آن نیاز دارم. جلوگیری از آسیب‌دیدن یک موجود ظریف و زیبا...

به سراغ گلدان سوم می‌روم و نگاهی تکراری به پنجره‌ی همسایه‌ی روبه‌رو می‌اندازم. تنگ و باریک‌بودن این کوچه باعث کم‌بودن فاصله‌ی بالکن خانه‌ی ما با پنجره‌ی اتاق خواب و آشپزخانه‌ی همسایه شده است.

متروکه نبودن خانه و جریان پیدا کردن زندگی در آن، بعد از سال‌ها، از نظرم یک ویژگی به حساب می‌آید. حتی اگر صاحبخانه‌ی جدید در عین بی‌سلیقگی به جای پرده، پنجره‌ها را با ملحفه پوشانده باشد. ملحفه‌ای که آن‌قدرها که باید وظایف پوشاندگی را خوب ایفا نمی‌کند.

صدای موسیقی پخش شده را می‌توانم به خوبی بشنوم. لبخند می‌زنم. انگار صاحبخانه‌ی جدید اعتقاد چندانی به بحث آلودگی صوتی ندارد. خواننده‌ی زن با احساس می‌خواند.

«من زنم همزاد بارون»

هم نژاد کوه و تیشه

طعم شیرین یه آغوش

معنی درخت و ریشه»

گلدان چهارم را در حالی آب می‌دهم که زن صاحبخانه در مقابل سینک ظرفشویی قرار می‌گیرد. گوشه‌ی لبم را به داخل می‌کشم و با دقت بیشتری تماشایش می‌کنم. صورتش واضح نیست. بیشترین اطلاعاتی که می‌توانم از ظاهرش به دست بیاورم دامن بلند قرمزش است و موهای کوتاهش.

با خیس شدن پایم از جا می‌پریم. گلدان پر از آب، سرریز شده است. به ذرات خاک روی دمپایی و پایم نگاه می‌کنم و با خنده زمزمه می‌کنم: اینم آخر عاقبت فضولی.

۳۲ □ شاه‌بیت

سر که بلند می‌کنم زن در آشپزخانه حضور ندارد. به سمت پنجره‌ی اتاق خوابش مسیر نگاهم را تغییر می‌دهم و آنجا هم پیدایش نمی‌کنم. - غزل بیا، گوجه‌سبز آوردم.

ماهور بلند صدایم می‌کند و من "باشه" ای می‌گویم. آخرین گلدان را آب می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم اتاق خواب زن همسایه بیش از حد ساده است.

صدای خرچ‌خرچ گوجه‌سبز خوردن ماهور باعث می‌شود که برای بستن در بالکن عجله کنم و زودتر چهارزانو روی تخت بنشینم. برای گفتن حرفش عجله دارد که منتظر قورت دادن محتویات دهانش نمی‌شود.

- پرواز فرهان ساعت چند بود؟

گوجه‌سبزی را که سبزی‌اش پررنگ‌تر به نظر می‌رسد برمی‌دارم.

- پنج صبح.

- پس الان رسیده...

جواب سوالش را نمی‌دهم. مشخص است که رسیده وقتی الان ساعت شش بعدازظهر است.

- بیست‌ویک روز آزادباش بودند شروع شد.

این را عصبی می‌گوید. انگار جای ما دونفر عوض شده است. قانونا باید کسی که شاکی است من باشم و کسی که از نیمه‌ی پر لیوان می‌گوید او، اما دنیای من و ماهور دنیای وارونه شده است. گوجه‌سبز دوم را غرق نمک می‌کنم و انگار من هستم که قصد دلداری دادن دارم.

- فرهان یه دنیا ویژگی داره.

چشمانش را با حرص می‌بندد و با اکراه باز می‌کند.

- آره خب، ولی یه عیب داره که گوه می‌زنه به تمام ویژگی‌هاش. دقیقا همون عیبی که تو به خاطرش پیرهن مردونه‌ی یقه‌آخوندی پوشیدی تا مامان نفهمه توی هفت روزی که گذشته چی به سرت اومده.

فصل اول □ ۳۳

گوجه‌سبز گوشه‌ی لپم قرار می‌گیرد و قبل از گاززدن با همان چهره‌ی مضحک شده جوابش را می‌دهم.

– اگر قرار باشه فکرم رو فقط درگیر همین عییش کنم، نمی‌تونم ادامه بدم.

گوجه‌سبز درون دستش را در بشقاب پرت می‌کند. گوجه‌سبز از شدت ضربه از بشقاب بیرون می‌افتد و او با غیظ می‌گوید: من برعکس تو فکر می‌کنم. چون دارم خودم رو می‌بینم که پنج‌ساله دارم اخلاق‌ای توحید رو می‌بینم و باهاش ادامه می‌دم. ما دختری جنوب شهر، توی یه باتلاقی افتادیم به اسم آبرو. یه‌جوری توش فرو رفتیم که انگار قراره همه‌چی رو فداش کنیم.

به توحید فکر می‌کنم و به اخلاق‌هایش. به این‌که کفه‌ی ترازوی ویژگی‌هایش سنگین‌تر است یا معاییش.

ماهور انگار دلش خیلی پر است، خیلی پرتر از منی که با درد کبودی و کوفتگی روزگار می‌گذرانم.

– همه‌ی بدبختی‌های ما انگار از عقد نوا شروع شد. اون‌قدر آتیش خودش و بابک تند بود که خانوم توی عقد حمله شد و انگار این مسئله اون‌قدر آبروریزی بود که بابای فرهیخته‌ی ما درس عبرتی براش باشه که نذاره دختر عقد کرده بمونه. توی همون دوران کوتاه عقد هم محترمانه و جدی قانون گذاشت که نباید شبا پیش نامزدمون باشیم مبادا ماجرای نوا تکرار بشه. آتیش هنرنمایی نواخانوم دامن من و تو رو گرفت. منی که تو دوران عقد وقت نکردم بفهمم طرفم یه‌بچه‌ننه‌ی خاله‌زنکه و تویی که نفهمیدی طرفت یه‌خودخواه رم کرده‌س.

ماهور همیشه تلخ حرف می‌زند، تلخ و البته بدون چارچوب. اما همیشه واقعیت را می‌گوید. از نظر من ماهور مثل یک قصه‌ی رئال است که به

زبان ساده و عامیانه نوشته شده.

گوجه‌سبز دیگری برمی‌دارم. تمایلی به خوردنش ندارم، فقط آن را بین دو انگشتم به بازی می‌گیرم. دقیقا مثل ماهور که استعفایش را با عقب‌زدن بشقاب با پشت دستش نشان داده است.

- ماهور چرا باید همه‌چی رو گردن نوا و آقاجون بندازیم؟ نوا هیچ کار خلاف شرعی نکرده بود. کارش فقط خلاف عرف بود که خب من و تو نمی‌تونیم از مردی به سن آقاجون توقع داشته باشیم که با این قضیه مشکل نداشته باشه.

ماهور جابه‌جا می‌شود، پاهایش را از تخت آویزان می‌کند و از پشت خودش را می‌اندازد. می‌دانم که قانع نشده است. دقیقا مثل تمام مراجعینم که خیلی از اوقات قانع نمی‌شوند اما این باعث نمی‌شود که حرفم را تا انتها نزنم.

- بفرض که آقاجون اون قانون رو هم نمی‌داشت، فرهان بیشتر روزای ماه رو نبود و این دست من رو برای شناختش کوتاه می‌کرد. کوتاهی دوران عقدمونم که شد مزید بر علت.

ماهور به سقف خیره می‌ماند و من گوجه‌سبز را در مشت‌م نگه می‌دارم.
- مهم‌تر از همه‌ی اینا چرا باید من کوتاهی خودم رو ندیده بگیرم؟ من اون روزا باید پیش دکتر ظفر می‌رفتم، نه الان. نباید فقط به مدرک خودم تکیه می‌کردم اونم درحالی‌که تازه مدرکم رو گرفته بودم و تجربه‌ی امروز رو نداشتم. من اون‌روزا اون‌قدر درگیر ویژگی‌های فرهان بودم که ذهنم متوجه‌ی گرایش‌هاش نباشه. ضمن این‌که رفتار فرهان توی همون تعداد دفعات محدود رابطه‌مون توی دوران عقد خیلی کنترل‌شده‌تر از الان بود.
ماهور چشمانش را می‌بندد. لحنش با لحن قلدرانه‌ی قبل تفاوت دارد. انگار بیشتر ترسیده است.

- اینایی که می‌گی هیچ دردی از من دوا نمی‌کنه غزل. هرشبی که

فرهان کنارته، من تا صبح نمی‌خوابم و صدجور سناریوی ترسناک برای تو توی این ذهن بیمارم می‌سازم.

له‌شدن گوجه‌سبز و خیس‌شدن کف دستم را حس می‌کنم. لحن خندانم شبیه سوپرستاری است که روی صحنه‌ی تئاتر قهقهه می‌زند تا تماشاچی را به دیدن یک نمایش مفرح دعوت کند.

- تو از فرهان توی ذهنت چی ساختی؟ یه هیولا؟

دست‌هایش را روی شکم در هم قفل می‌کند و چشم می‌بندد.

- نمی‌تونم ازش توی ذهنم یه جنتلمن بسازم وقتی دفعه‌ی قبل سرزده در اینجا رو باز کردم و اومدم بالا و تو رو در حال لباس عوض کردن دیدم. یه چیزایی هست که تا روزی که بمیرم توی ذهنم می‌مونه و آتیشم می‌زنه.

بوی سیر و نعناع‌داغ در خانه پیچیده است. آفرین هر بار مثل گربه‌ای که ردی از بوی گوشت را حس کرده است، بینی‌اش را تکان می‌دهد و با حالتی که خودش به آن "حالی‌به‌حالی" می‌گوید، مامان را مخاطب قرار می‌دهد.

- جووون محبوبه خوشگله چه کردی؟!

نغمه بار اول بابت ادبیاتش تذکر و بارهای بعدی تنها متاسف سر تکان داده بود. خودش هم خوب می‌دانست که حریف این یکی یکدانه‌ای که خل و دیوانه‌بودن هم در موردش صدق می‌کند، نیست.

نوا در جایش جابه‌جا می‌شود. مشخص است پایش باز خواب رفته و همزمان می‌نالد: چرا باقالی‌ها برکت کرده؟ هرچی پاک می‌کنیم ازش کم نمی‌شه.

ماهور یک باقالی دیگر برمی‌دارد و در حال خالی کردن دانه‌های درون آن با بی‌تفاوتی می‌گوید: صدکیلو باقالی توقع داری برکت نکنه؟ مامان

همیشه می‌گه دستم به کم نمی‌ره، ولی امروز واقعا ثابت کرده.
نغمه می‌خندد و اعتراضش را با پرت کردن باقالی به سمت ماهور نشان می‌دهد.

– نمکش چشم تو و نوا رو بگیره که آخرشم مامان کلی از این باقالی‌ها رو می‌چیپونه توی فریزر شما دوتا که اون نواخانوم برای بابک‌جونش درست کنه، تو هم که خودت قاتل باقالی‌پلویی.
گوشی موبایلم روی رانم است و با همان دستان کثیف جواب پیام فرهان را تایپ می‌کنم.
«منم دلم برات تنگ شده. ولی خب ظاهرا دل‌مون زیادی زود برای هم تنگ شده! تازه سه روزه رفتی.»

و بعد از ارسال پیام، سر بلند می‌کنم و در جبهه‌ی نغمه قرار می‌گیرم.
– به این دوتا غرغرو آتش نمی‌دیم تا درس عبرتی باشه برای غرغروهای عالم. همه‌ی آتش رو من و تو و اون آفرینی می‌خوریم که اون قدر بو کشیده دماغش شبیه خرطوم فیل شده.
ماهور سرش را جلو می‌آورد و راحت می‌گوید: تنها تفاوت‌شون چروک‌نبودن پوست دماغ آفرینه.

من و نغمه با صدا می‌خندیم. نوا انگشت شستش را به‌عنوان لایک نشان ماهور می‌دهد و مشت آفرین روی کمر ماهور فرود می‌آید.
مامان با سینی چای و نبات از آشپزخانه بیرون می‌زند. ماهور درحالی‌که تلاش می‌کند دستش را به قسمت آسیب‌دیده‌ی کمرش برساند، برای بار دوم صدایش را پایین می‌آورد. این بار نه به‌خاطر بچه‌های نوا، بلکه از ترس مامان جمله‌اش را نجواگونه به گوش ما چهارنفر می‌رساند.
– خدایی اگر مامان ما رو کُتُرَات گرفته، بینش تقویت‌مونم می‌کنه.
– ماهور حق دست‌زدن به استکان‌ها رو نداره.
جواب قاطع مامان که همه‌مان می‌دانیم هیچ دلخوری پشت آن نیست

به خنده‌مان می‌اندازد.

مامان جایی بین نوا و آفرین می‌نشیند. اولین استکان را مقابل نوا می‌گذارد و من را مخاطب قرار می‌دهد.

– غزل برای تو غسل ریختم توی چاییت. تو باقالی پاک می‌کنی خیلی بد فشارت می‌افته.

نوا مشتی باقالی برمی‌دارد و جلوی خودش می‌ریزد.

– و داستان به این صورت بود که مادر قصه، غزل را از همه بیشتر دوست داشت و برای مخفی کردن این حسش هیچ تلاشی نمی‌کرد، به گونه‌ای که انگار باقی فرزندان وقتی باقالی پاک می‌کنند فشار کوفتی‌شان بالا می‌رود.

ماه‌ور دولا می‌شود و خودش یک استکان برمی‌دارد.

– و با بقیه‌ی فرزندان طوری رفتار می‌کرد که گویی آن‌ها فرزندان همسر و هووی لوندش هستند.

آفرین باز هم بینی‌اش را به حالت بوکشیدن تکان می‌دهد و هم‌بازی نوا و ماه‌ور می‌شود.

– و اضافه‌ی آش خوش‌رنگش را در یخچال طبقه‌ی بالا می‌گذارد که مبادا ته‌تغاری‌اش نیمه‌شب سرد، هوس آش کند.

کسی بعد از آفرین این داستان را ادامه نمی‌دهد و سکوت بی‌مقدمه‌ای اتفاق می‌افتد. دلیلش مشخص است. توجه همه‌مان این‌بار با دقت بیشتری به بینی چین‌خورده‌ی آفرین است.

آفرین در حال خوردن چایی نبات، متعجب از این سکوت، سر بلند می‌کند. مسیر نگاه همه‌مان مشخص است که شیرینی چایی به گل‌ویش می‌پرد. به‌شدت به سرفه می‌افتد و محتویات دهانش به سمت نوا پرت می‌شود.

نوا جیغ می‌زند و با چندش و دو انگشت، بلوز محبوبش را از تن فاصله می‌دهد. مامان نگران، پشت کمر آفرین می‌زند و این‌بار دلخور می‌گوید: خدا ازتون نگذره، بچهم خفه شد.

نغمه از پایین برایم دست تکان می‌دهد و آقااسماعیل با گفتن "خداحافظ غزل‌جان" پشت فرمان می‌نشیند. هر دو دستم را بیشتر به نرده‌های بالکن فشار می‌دهم و کمی خم می‌شوم. جواب خداحافظی‌شان را یک‌جا می‌دهم و با نگاه ماشین‌شان را بدرقه می‌کنم.

صدای در کمد را دقیقا از پشت سرم و داخل سوئیت می‌شنوم. ظاهرا آفرین در حال عوض کردن لباس و پوشیدن لباس راحتی است.

طبق یک قانون نانوشته، تمام بیست‌ویک روزی که من در خانه‌ی پدری ساکن هستم، آفرین بیخ ریشم است. خودش معتقد است با این کار یک تیر و چندنشان می‌زند. خانه‌شان کمی سکوت و آرامش را تجربه می‌کند و دعای خیر پدر و مادرش پشت سرش قرار می‌گیرد. جای خالی فرهنگ را برای من پر می‌کند و دعای خیرم پشت سرش قرار می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد که دل مامان و آقاجون برایش تنگ شود و دعای خیرشان پشت سرش قرار می‌گیرد و من هربار اجازه می‌دهم که این موجود از دل خجسته و حال سرخوشش لذت ببرد.

دست‌هایم را از نرده برمی‌دارم و عقب می‌کشم.

نگاهم که به پنجره‌ی اتاق‌خواب خانه‌ی روبه‌رو می‌افتد، توقف می‌کند. تاریکی هوا، روشنی داخل خانه‌ی روبه‌رویی و رفلکس‌نبودن شیشه‌ها، میدان دید را بازتر کرده است.

زن همسایه را در حالی می‌بینم که رژلب به دست دارد و مقابل آینه‌ی ساده‌ی اتاق مشغول است.

حالت ایستادنش به شکلی است که از پهلوی در معرض دید من است.

فصل اول □ ۳۹

موهای لخت و کوتاهی که صورتش را قاب گرفته مزید بر علت می‌شود که جز نوک بینی‌اش هیچ تصویر دیگری از چهره‌اش نداشته باشم. حرکت ریتمیک بدنش هنگام زدن رژ، لبخندم را از نوع عمیق بر لب‌هایم می‌نشانند. به نظرم رژ زدنش کمی بیش از حد طول می‌کشد! احتمالاً برای زیباتر کردن خودش وسواس دارد. - غزل نمی‌آی؟ جن گیر داندود شدا.

با اکراه از منظره‌ی دلچسب مقابل دل می‌کنم و به پشت می‌چرخم. این زن نمادی از زنانگی است. هنری که سال‌هاست خیلی از زنان سرزمین من به دست فراموشی سپرده‌اند. در بالکن را باز می‌کنم و با لبخند پا به داخل سوئیت می‌گذارم. حال دلم خوب است، خانه‌ی روبه‌رو بعد از سال‌ها به بهترین شکل ممکن پر شده است.

آفرین سبد را هل می‌دهد و من به تاریخ انقضای بسته‌ی پنیر نگاه می‌کنم. خریدکردن سر ماه، یکی از قوانین سفت‌وسخت مامان است. معتقد است که هرماه بعد از واریز حقوق بازنشستگی بابا، باید خانه پروپیمان باشد. مامان این‌ها را زنیت یک زن می‌داند و من حتی با این‌که خیلی اعتقادی به این سخت‌گیری ندارم اما از سبک سنتی‌اش حس زندگی می‌گیرم.

- پودر ژله هم برداریم؟

بسته‌ی پنیر را به سبد اضافه می‌کنم و جلوتر از او پیش می‌روم. - قندش برای آقاجون ضرر داره. درست کنیم بیشتر از همه می‌خوره. در مقابل قفسه‌ی حبوبات توقف می‌کنم. آفرین هم ناچار می‌ایستد و بیشتر وزنش را روی دسته‌ی سبد می‌اندازد.

- بر فرض ژله هم درست نکردیم، می‌تونیم آقاجون رو قانع کنیم که از اون پنج تا قندی که با یک استکان چاییش می‌خوره کم کنه؟
عدس و لوبیاچیتی به سبد اضافه می‌شود.

- خودش که رعایت نمی‌کنه، اگه ما هم زمینه رو بیشتر براش فراهم کنیم که نورعلی نوره.

- اینا رو ول کن غزل، اون جا رو...

با تاخیر نگاهم را از قفسه‌ها برمی‌دارم و مسیر نگاه آفرین را دنبال می‌کنم. نگاه آفرین به مرد جوانی ختم می‌شود که پشت به ما و دقیقاً شبیه به ما مشغول است. دلیل آرام حرف‌زدن و هیجان نسبی‌اش برای نشان‌دادن مرد را نفهمیده‌ام.

- اون مرده رو می‌گی؟ خب، که چی؟!

لحنش طوری است که انگار اطلاعات ارزشمندی را منتقل می‌کند.
- همسایه‌ی جدید دیگه، همون که از بالکن می‌شه خونه‌شون رو دید زد.

با افتخار از کار غیراخلاقی‌اش می‌گفت، درحالی‌که شاید نمی‌توانست حدس بزند من بارها همین کار غیراخلاقی را با لذت انجام داده‌ام. فقط تفاوت‌مان در دیدزدن جنسیت ساکنین آن خانه است.

دست‌هایم با حرکت آرام‌تری بسته‌ی لپه را در سبد قرار می‌دهند درحالی‌که تمرکز روی مردی است که هم‌چنان پشتش به ماست و ظاهراً در حال واریسی بسته‌ی درون دستش شده.

برای دیدن مرد کنج‌کاوم. به نظرم مردی که زنش تا آن اندازه شاد است، می‌رقصد، آرایش می‌کند و حال دلش کوک است، دیدن دارد. اما تا این لحظه تنها چیزی که عایدم شده، دیدن ظاهر مرد، آن هم از پشت سر است. تی‌شرت آستین کوتاهی که شاید برای اردیبهشت‌ماه کمی زود باشد. دست‌ها و گردنی که سبزه‌ی تند هستند و شلوار لی زغالی‌رنگ.

فصل اول □ ۴۱

- می‌گم نمردیم و دیدیم که توی کوچه‌ی مامان محبوبه جز پیرزن و پیرمرد کسی ساکن بشه. والله به خدا نصف افسردگی‌های من به‌خاطر سن همسایه‌های اون کوچه‌س.

کمی جلو می‌روم. آن‌قدر که همزمان بتوانم به مواد غذایی جدید دسترسی داشته باشم و تماشای مرد همسایه را هم از دست ندهم.

- به‌نظرم به افسردگیت ادامه بده. چون همسایه‌ی جدید هم، طبق گفته‌های فرهان و شواهد خودمون، زن داره.

- اون موقع که می‌گم فلان کردم توی شانسم، مامانم می‌گه ادب داشته باش.

بسته‌های ماکارونی و لازانیا به سبد اضافه می‌شوند و نگاه من راه‌افتادن مرد همسایه را رصد می‌کند.

- به نظرم نغمه اشتباه می‌کنه. باید بذاره به حال خودت باشی و هرتصمیمی می‌خوای در مورد شانسِت بگیری.

با من پیش می‌آید و غر می‌زند: الان قانونا باید بهم می‌گفتی دور از جونت عزیزم. به قرآن مردم خاله دارن منم دارم. نصف دیگه‌ی افسردگیم از دست شما سه‌تا خاله‌س. مخصوصا تو و ماهور.

جوابش را نمی‌دهم. تمرکز روی نیم‌رخ مرد همسایه است. به دنبال مردی می‌گردم با ظاهری آرام و احتمالا خیلی خوش‌اخلاق.

به‌نظرم نیم‌رخش ویژگی‌ای ندارد که بتواند تصوراتم را نقض کند. یک چهره‌ی معمولی که باز هم سبزه بودنش و بعد از آن ته‌ریشش، جلب‌توجه می‌کند. یک چهره‌ی معمولی که حس می‌کنم شاید قبلا جایی او را دیده‌ام.

اگر بخواهم از روی ظاهر قضاوت کنم، به نظرم زن و شوهر همسایه با هم می‌ج‌هستند. این مرد با چهره‌ی آرامش می‌تواند مکمل خوبی برای

آن زن شاداب باشد. جمله‌ام را می‌توانم در ذهنم یک ویرایش اساسی کنم. شاید این مرد با این ظاهر آرامش، دلیل شادابی آن زن رزق‌رمز است. و بعد از ویرایش افکارم، سوال دردناکی در ذهنم نطفه می‌بندد. این که چرا این روزها رفتار تک‌تک مردهای اطرافم با زن‌های‌شان برایم سوال شده است؟ به اسماعیل فکر می‌کنم، به بابک، به توحید و حتی به بابا. حالا هم که مرد همسایه را بی‌نصیب نگذاشته‌ام. بسته‌ی چای وقتی میان انگشتانم جا می‌گیرد که پوزخند هم به سراغ لب‌هایم آمده. من واقعا یک روانشناس تازه‌کارم یا یک روانی سابقه‌دار؟ افکارم نیاز به تنبیه‌شدن دارند، باید فلک شوند. این را می‌دانم و چه بد که عالم بی‌عملم.

- آخ...

این صدا آن‌قدر بلند است که نگاه من، آفرین و تمام افراد داخل فروشگاه را به سمت خودش بکشد. پسرپچه‌ای مقابل پای مرد همسایه به زمین خورده است. ردی از بستنی روی شلوار مرد همسایه است و باقی‌اش کنار پایش روی زمین پخش شده.

آفرین با شیطنت می‌خندد.

- چه استقبال گرمی شد از مرد همسایه. شلوارش به گند کشیده شد. و با نگاهی از گوشه‌ی چشم به من، دو بسته‌ی پودر ژله را زیر وسایل می‌چپاند.

مادر بچه "بخشیدبخشید" گویان خودش را به مرد همسایه می‌رساند. شرمنده است و در عذرخواهی کردن عجله دارد و کلمات را نصفه ادا می‌کند.

مرد همسایه می‌خندد، دولا می‌شود و در حال گرفتن بازوهای پسرپچه، قبل از مادرش، اقدام به بلندکردن او می‌کند.

فصل اول □ ۴۳

از سرعت عذرخواهی کردن زن کم می‌شود. مرد همسایه دستی به سر پسرپچه می‌کشد و در حال رد شدن از کنارشان، با تفریح می‌گوید: چیزی نشده که... یه کروکی باید بکشیم که اونم صحنه‌ی جرم رو به هم می‌زنیم و نمی‌کشیم.

مرد همسایه را با نگاهم تا کنار صندوق بدرقه می‌کنم. ظاهراً تنها خریدش همان بسته‌ی درون دستش است.

- بریم دیگه، هنوز شوینده هم نخریدیم.

لبه‌ی شال آبی‌ام را روی شانه صاف می‌کنم. به عکس‌العمل مرد فکر می‌کنم و با آفرین همراه می‌شوم.

وارد راهروی شوینده‌ها می‌شویم. سخت است اما باید افکارم را پس‌بزنم، افکار فلک‌نشده و کنج‌کاو را در رابطه با تمام مردها.

«الان دیگه به درجه‌ای رسیدم که روزا هم به اندازه‌ی شبا بهت فکر می‌کنم. کاش دم دستم بودی. آخه تو چی هستی دختر؟»

دوست داشتم فرهان در اولین پیام امشبش، در مورد روند عصب‌کشی دندانم پرسد؛ اما نپرسیده بود. آن هم درحالی‌که دقایقی پیش و با شروع چت‌مان مسکن‌ها اثر خودشان را از دست داده بودند و دندان ترمیم شده به زق‌زق افتاده بود. برایش تایپ می‌کنم «فرهان کارت خطرناکه. اگه قرار باشه وقتی روی سکو هستی تمام فکر و ذکرِت اینجا باشه، تمرکزی برات نمی‌مونه.»

به سرعت مشغول تایپ می‌شود و من در این فاصله صاف‌تر روی تخت می‌نشینم. مچ پاهایم را به عادت همیشه ضربدر روی هم قرار و تکان‌شان می‌دهم. حرکتی که نوا آن را پیرزنی می‌داند، اما من قصد ترک آن را ندارم.

«منطقیه. منتهی به شرطی که تو اون خال سیاه گوشه‌ی لب‌ت رو نداشتی، موهات فر نبود و وحشی دور صورت و گردنت نمی‌ریخت و چشمت مثل یه تیله‌ی سیاه برق نمی‌زد.»

فکم را فشار می‌دهم. می‌دانم در کم کردن درد دندانم تاثیری نخواهد داشت. مطمئنم بعد از پایان این گفت‌وگو، به‌عنوان اولین کار، به همان مسکن‌های صورتی روی یخچال کوچکم متوسل خواهم شد. «فرهان این‌قدر رمانتیک بودن بهت نمی‌آد» و شکلک خنده را به انتهای جمله‌ام اضافه می‌کنم.

بی‌انصافی می‌کنم و نمی‌کنم. فرهان رمانتیک است اما مسئله اینجاست که رمانتیک‌بودن فقط تا یک‌جایی او را همراهی می‌کند و یک‌جایی به بعد او می‌ماند و شدت عملش که به نظر خودش نتیجه‌ی بی‌طاقتی‌اش برای من است.

«دیگه ببین تو با من چه کردی که اهل این لوس‌بازیا شدم.»
شکلک انتهای جمله‌ی او شکلک کلافه‌ای است. دوست دارم بحث را عوض کنم. این بار واقعا بی‌انصافی می‌کنم. گفت‌وگوی بین‌مان تا این لحظه نرمال‌ترین گفت‌وگویی بوده که ممکن است بین یک زوج تازه ازدواج کرده‌ی دور از هم اتفاق بی‌افتد.
«دیگه چه خبر؟»

رکبم جواب نمی‌دهد. فرهان برای ادامه‌ی گفت‌وگو مقاومت می‌کند.
«خبرا رو ول کن. یه فکری به حال منی بکن که اینجا بدون غزل موندم.»

تایپ می‌کنم «ده روزش گذشته، تا چشم به‌هم بزنی، یازده روز مابقی هم می‌گذره.»

«یازده روز برای تو که دلتنگ من نمی‌شی زمان زیادی نیست، نه برای من.»

"نچ"ی برای خودم می‌کنم و برای او می‌نویسم «منم دلتنگ می‌شم، فقط مثل تو سختش نمی‌کنم.»

«آره خب، وقتی تمایلی نیست، نبایدم سختش کنی و سختت بشه.»
به نظرم خودش را به بی‌منطقی زده است و برای کسی که اصرار به نفهمیدن دارد، هیچ توضیحی کاربرد ندارد. پس تنها برایش می‌نویسم «فرهان خواهش می‌کنم.»

جواب با چند دقیقه تأخیر ارسال می‌شود.
«خواهشت رو می‌پذیرم. کاری نداری؟»
و این جمله نشان از دلخوری مخاطب می‌دهد.
اصراری برای رفع این کدورت ندارم. شاید بهتر باشد این تماس در همین نقطه قطع شود.

«نه عزیزم. شبت خوش.»

و پیام آخرم حتی تیک دوم را نمی‌خورد. فرهان قهر کرده است.
صفحه‌ی گوشی را خاموش و کنار بدنم رهاش می‌کنم. پاهایم را در شکم جمع و دست‌هایم را دور آن‌ها حلقه می‌کنم. خودم را بغل می‌کنم، خود حیرانم را. فقط چندثانیه در خودم جمع می‌مانم و بعد مثل کسی که عرصه برایش تنگ شده، یک‌باره حلقه‌ی دستانم را باز می‌کنم و از تخت پایین می‌روم. قدم‌هایم برای رسیدن به بالکن حریصند.

بالکن به دو نیم تقسیم شده. نیمی تاریک و نیمی دیگر که به لطف روشنایی تیر چراغ‌برق روشن است. خودم را در نیمه‌ی تاریک آن جا می‌دهم. خود کاملاً تاریکم را. به دیوار کناری تکیه می‌دهم و خیره‌ی خانه‌ی همسایه می‌شوم. خیره‌ی آشپزخانه‌ی خاموش و اتاق خواب روشن‌شان. ساکنان خانه را در هیچ‌کدام از این دو مکان پیدا نمی‌کنم. اهمیتی هم ندارد. من در این لحظه فقط دنبال پیدا کردن خودم هستم.

شبیهِ خیلی از مراجعینم شده بودم. همان‌هایی که درون صندلی سفید فرو می‌رفتند و با انزجار از بیزاری‌شان از رابطه‌ی جنسی می‌گفتند. از این‌که نمی‌توانند همسر بداخلاق‌شان را در حین رابطه تحمل کنند. همسر کثیف‌شان را، همسر معتادشان را، همسر دله‌شان را...

دندانم از مرحله‌ی زق‌زق به تیرکشیدن می‌افتد اما من دنبال مسکن برای دردهای بزرگ‌ترم هستم.

قسمت بی‌تعارف ذهنم آلارم خطر می‌دهد. آژیر قرمز از زنی خبر می‌دهد که از دلتنگ نشدنش برای همسرش مستاصل است. زنی که با همه‌ی تلاش‌هایش دستش در حال روشن شدن است.

کنار رفتن ملحفه‌ی پشت پنجره، تفکراتم را پشت چراغ‌قرمز نگه می‌دارد.

مردی را می‌بینم که دو روز پیش در فروشگاه دیده‌ام.

مرد، پشت پنجره می‌ایستد و هر دو دستش را پشت سر قلاب می‌کند. فاصله‌مان زیاد نیست، اما آن‌قدر کم هم نیست که بتوانم حالت صورتش را تشخیص بدهم. انگار برایم به شکل یک عادت درآمده. این‌که در ری‌اکشن‌های مردهای اطرافم دقیق شوم و سعی کنم از حالت‌های ساده‌شان شخصیت‌شان را حدس بزنم.

چند لحظه می‌گذرد و بعد مرد دست‌هایش را می‌اندازد. یک دستش را از ساعد تا می‌کند و به شیشه می‌چسباند و پیشانی‌اش را به ساعدش.

قطعا این حالت نمی‌تواند حالت یک فرد شاد و سر حال باشد. غمگین، متفکر و خسته و کلافه. این‌ها حس‌هایی است که می‌توانم به حالت مرد نسبت بدهم. حدس من روی گزینه‌ی اول و آخر است و احمقانه‌تر این‌که فکر می‌کنم شاید زن و مرد همسایه هم مشکلی شبیه به مشکل من و فرهان داشته باشند. شاید مرد همسایه هم امشب دلخور است. شاید زن او هم دوری می‌کند و بعد انکار...

فصل اول □ ۴۷

کمرم را به دیوار سرد فشار می‌دهم، طوری که انگار قصد دارم خودم را در آن حل کنم. لب‌هایم حالتی شبیه به دهان کجی می‌گیرند به افکار ابلهانه‌ام. کافر شده‌ام؟ این همه اصرار برای هم‌کیش کردن دیگران با خودم عادی نیست.

کیفم که روی شانه قرار می‌گیرد، دستم با مکث از روی بندش پایین می‌افتد. دلیل این مکث، سروصداهای غیرعادی است که از بیرون شنیده می‌شود. سر می‌چرخانم و به در بالکن نگاه می‌کنم، به سمت منبع صدا. از همین فاصله هم می‌توانم تشخیص بدهم که منشاء صدا، خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رویی است.

این محله معمولاً محله‌ی ساکتی است. اوج صداهاى آن مربوط به اذانی است که سه‌نوبت از سمت حرم شنیده می‌شود، یا نهایتاً صدای موسیقی همسایه روبه‌رویی و یا سنتورزدن بابک در میان حیاط خانه‌ی ما. من به واسطه‌ی شغلم به شنیدن دادوبی‌داده‌ها و گاهی حتی عربده‌کشیدن‌ها عادت دارم؛ انسان‌هایی که یا محق هستند و نمی‌دانند چطور باید حرف‌شان را بزنند، یا انسان‌هایی که به نفع‌شان است که با شلوغ‌کاری و سروصدا خود را محق نشان بدهند؛ اما شنیدن این صداها از خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رو برایم انگار با سروصداهاى مراجعینم متفاوت است. دلیل این تفاوت چیست و این‌همه کنج‌کاوی من در مورد این خانواده از کجا می‌آید؟ سوال خوبی است که جوابی برای آن ندارم.

در بالکن که می‌ایستم، سروصداها را بهتر می‌شنوم؛ اما باز هم وضوح کلمات آن‌قدر نیست که بتوانم بفهمم چرا باید بین آن زن شاد و مرد خوش‌ظاهر همسایه تنش ایجاد شده. دست‌هایم را به نرده‌ها تکیه می‌دهم و وزنم را روی آن‌ها می‌اندازم. در روز دید کمتری به داخل خانه‌ی روبه‌رو

دارم. با همان دید کم هم نمی‌توانم مرد و زن همسایه را داخل اتاق خواب یا آشپزخانه پیدا کنم. احتمالا هر دو داخل هال خانه حضور دارند و محل دعوا همان‌جا است.

چند لحظه صبر می‌کنم. تنها چیزی که عاید می‌شود درک چند کلمه از میان جملات گنگ، تند و عصبی مرد همسایه است. "احمق بی‌شعور"، "آدم باش" و "خسته‌م کردی" این‌ها واضح‌ترین کلمات مرد است. سروصداها کمتر می‌شود و من از نرده‌ها فاصله می‌گیرم. در حالی بالکن را ترک می‌کنم که دو نتیجه گرفته‌ام. یک، این خانواده، بیش از حد نرمال فکر من را مشغول کرده است. دو... مرد همسایه بددهن است.

روی نیمکت می‌نشینم و پارکی را از نظر می‌گذرانم که به معنای واقعی کلمه پرنده‌ای در آن پر نمی‌زند. اصلا دلیل انتخاب این مکان، آن هم در ساعت دو بعدازظهر، در یک روز گرم خردادماه، همین خلوتی آن بوده است.

کیفم را کنار پایم می‌گذارم و گوشی‌ام را بیرون می‌کشم. می‌دانم که فرهان منتظر تماس تلفنی‌ام است. صبح پیام داده و اطلاع داده بودم که این ساعت با او تماس خواهم گرفت. جواب داده بود که منتظر است و این بعد از آخرین تماسی که به حالت قهر پایان داده بود جای امیدواری داشت. می‌توانستم حتی او را قضاوت کنم و بگویم پاسخش با هدف شرمندگی من است اما از قضاوت‌های قبلی چیزی عاید نشده بود جز غزلی که برای خودش متاسف بود.

هندزفیری‌ها را در گوشم قرار می‌دهم و تماس تصویری را برقرار می‌کنم.

سلام می‌کنم. جوابی که می‌دهد با تعجب ترکیب می‌شود.

- کجایی!؟

آرام پلک می‌زنم.

- اومدم پارک. فکر کردم تو اون جا بیست و یک روز از نعمت دارو درخت و طبیعت محرومی، من توی قاب گوشی شرایطش رو برات مهیا کنم. و بعد چند ثانیه دوربین را کمی به چپ و راست حرکت می‌دهم تا با نشان دادن درختان سر به فلک کشیده‌ی این پارک حسن‌نیت‌م را نشان بدهم. بدجنسی می‌کند و با ظاهری عادی می‌گوید: پس به محرومیت‌های منم فکر می‌کنی.

نمی‌خواهم تماس تلفنی قبلی‌مان را مرور کنم. آمده‌ام برای این که بعد را درست کنم، بدون در نظر گرفتن قبل و قبلی‌ها.

نفسی می‌گیرم تا بتوان شروع کنم.

- فرهان مدت‌هاست که می‌خوام یه چیزایی رو بهت بگم ولی شرایطش پیش نمی‌اومد. می‌خواستم بگم من این روزا خیلی به خودمون فکر می‌کنم. به این که بیست و یک روز خیلی زیاده برای این که زن و شوهری که تازه با هم شروع کردن این همه از هم دور باشن و نتونن با هم صحبت کنن.

بین دو جمله‌ام از عمد وقفه می‌اندازم و با تاکید بیشتری ادامه می‌دهم.
- احتمالا هم بیشتر کم‌کاری از سمت من بوده چون معمولا خانوم‌ها برای حرف زدن پیش قدم می‌شن.

موضوع برایش جالب می‌شود. در جایش وول می‌خورد و بی‌تعارف می‌گوید: موافقم، اون‌ی که برای حرف زدن پیش قدمه منم و اون‌ی که بیشتر دوری می‌کنه تویی!

یک پوئن مثبت. همین که فرهان در گفت‌وگو مشارکت می‌کند جای امیدواری دارد.

چینی به بینی می‌اندازم. دقیقا همین است. طرز فکرش درست است.

۵۰ □ شاه‌بیت

قصدا انکار یا تایید ندارم و ادامه می‌دهم.
- آگاه این‌طور باشه که خب من یه‌عذرخواهی اساسی بدهکارم و حتما به
جبران کردن فکر می‌کنم.
تصویر تکان می‌خورد. احتمالا دستش از نگاه‌داشتن گوشی در هوا خسته
شده است. زمزمه‌اش را راضی می‌شنوم.
- خوبه، جبران کن.
نگاهم را در فضای خلوت اطرافم می‌چرخانم و نفسم را راحت آزاد
می‌کنم.

- این روزا فکر می‌کنم توی ماجرای من و تو چقدر همه‌چی سریع پیش
رفت. این‌که تو، توی گالری نقاشی خواهر دوستت، من رو که اومده بودم
نقاشی‌های دوستم رو ببینم، ببینی و بعد با گانگستر بازی شماره‌م رو
بگیری، تا روزی که سرسفره‌ی عقد بشینیم؛ مثل برق و باد گذشت.
چندماه عقدم که یا تو روی سکو بودی یا اگر تهران بودی به احترام قوانین
خانواده‌ی من زیاد پیش هم نبودیم.

فرهان می‌خندد. این خاطره‌بازی به مذاقش خوش آمده و این یعنی من
از نقطه‌ی خوبی شروع کرده بودم. پایان می‌توانست بالا‌انداختن کلاه
پیروزی باشد؟ به نظرم برای جواب این سوال هنوز زود است.
شوخی و جدی‌اش ادغام می‌شود.

- دختر چهار ماه جیگر من رو خون کردی تا بشناسیم و بله بدی.
کجاش عین برق گذشت؟ دوران عقدم که اون‌قدر سخت گذشت انگار
یه‌قرن بود.

به تایید سر تکان دادم.

- اون‌که چندماه بود. چندسال شم عین برق می‌گذره. عمر همین‌قدر
بی‌برکته فرهان.

تک‌خنده‌ای می‌زند و با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند.

- عین پیرزنا حرف می‌زنی غزل!

دست آزادم را از لبه‌ی نیمکت برمی‌دارم و به حالتی که انگار عصا در دست دارم و دستم می‌لرزد تکان می‌دهم. دوبلوری‌ام افترض است. نهایت تلاشم را برای نزدیک کردن صدایم به یک پیرزن می‌کنم.
- با شغل مسخره‌ت و نبودنات پیرم کردی مادر.

و بعد صاف می‌نشینم و لبخند می‌زنم. فرهان می‌خندد و جواب می‌دهد: امروز دارم زیادی بهت امیدوار می‌شما. از دلتنگی و نبودنم خیلی می‌گی! به تاکید پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. خودزنی می‌کنم و باز از ایرادهای خودم می‌گویم. باید از اینجا شروع کنم به این امید که انتهایش حل مشکل اخلاقی فرهان باشد.

- گفتم که کم‌کاری بیشتر از سمت من بوده و باید جبران کنم. دلم می‌خواد به تلافیش کلی با هم حرف بزنیم و به هم زمان بدیم که همدیگه رو بیشتر بشناسیم. ما می‌تونیم از این روزهای از هم دور بودن مونم نهایت استفاده رو ببریم. روزی دو سه تا پیام احوال‌پرسی و دلتنگی خوبه، ولی واقعا کافی نیست.

لحنش راضی است اما استفاده‌اش از کلمات به نارضایتی و یا شاید بی‌حوصلگی برای این موضوع من را مشکوک می‌کند.

- آخه مگه در مورد من چیزی هست که ندونی خانوم روانشناسی که توی همون دوران کوتاه عقد حتی حواست به جزئی‌ترین رفتارهای اجتماعی منم بود؟!

جا دارد که با مشت به پیشانی خودم بکوبم، که قلاب بردارم و تارتار موهایم را از ریشه بکشم و بگویم مشکل همین‌جا است. همین‌که من تمام تمرکزم را فقط روی رفتارهای اجتماعی تو گذاشته بودم. من به‌عنوان یک دانشجوی سال آخر روانشناسی، خیلی خراب کرده بودم. دقیقا مثل پزشکی

که با اشتباه فاحشش خود را پیش شخص خودش و بقیه ناامید می‌کند.
 - اشتباه فهمیدی فرهان... من منظورم چیز دیگه‌ایه. من دلم می‌خواد
 توی روزای از هم دور بودن مون سلیقه‌های همدیگه بیشتر دست‌مون بیاد.
 مثلا این‌که من بفهمم چی تو رو ناراحت می‌کنه یا تو دستت بیاد چی من
 رو خوشحال می‌کنه. یه کم از گذشته و روزای مجردی مون برای هم بگیریم.
 یه کم از خاطرات نوجوونی و کودکی مون برای هم تعریف کنیم.
 دستم را کنار صورتم تکان می‌دهم و با هیجان می‌گویم: کلی حرف
 برای زدن هست، فقط کافیه استارتش رو بزنینم.

و بلافاصله حس می‌کنم باید از جملاتم مراقبت و زودتر مسیر صحبت
 را مشخص کنم، دقیقا قبل از این‌که فرهان مسیر صحبت را تغییر بدهد.
 ریسک می‌کنم و هر دو تاس درون ذهنم را به امید جفت‌شش پرتاب
 می‌کنم.

- مثلا تو زیاد از دوره‌ی بچگی و نوجوونیت برای من نگفتی. فقط در
 حد ماجرای شکستگی روی چونه‌ت یا دعواها با فرگل. برعکس، من
 عاشق اینم از اون روزا که خیلی دوست‌شون دارم مدام برات تعریف کنم،
 منتهی اون‌قدر تو توی این مورد کم‌حرفی که حس می‌کنم حرف‌زدن از
 گذشته برات جذابیت نداره.

ساعده‌ش را جابه‌جا می‌کند. طوری که انگار سایه‌ی آن روی چشمانش
 می‌افتد. بی‌حوصلگی و عدم تمایلش این‌بار واضح است و او حتی تلاشی
 برای مخفی کردن آن در لحنش نمی‌کند.

- چه فرقی می‌کنه بچگی آدم چه‌جوری گذشته باشه؟

بعد از چندثانیه سکوت، متفکر می‌گویم: واقعا فرقی نداره؟ یعنی الان
 من خیلی عجیبم که عاشق خاطره‌شنیدن و آلبوم دیدنم؟

خسته‌اش کرده‌ام و این نگران‌کننده است. هر لحظه ممکن است این
 گفت‌وگو از سمت او قطع شود. آن هم درحالی‌که من به سختی موضوع

صحبت را به اینجا کشانده‌ام.

- آلبوم بچگی‌های من سوخته، وگرنه می‌دادمش به خودت تا چهل‌وهشت ساعته بشینی عکس ببینی و کیف کنی.

سوخته یا سوزاندی؟ این را نمی‌پرسم، یک‌بار مادرش در میان حرف‌هایش به سوزاندن آلبوم‌ها توسط فرهان و تنبیه سختی که بعد از آن شده بود اشاره کرده بود.

موهای فر بی‌ملاحظه‌ام را که به لطف نسیم ملایم درون پارک بازی‌شان گرفته، پشت گوش می‌دهم و متأسف لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- چقدر حیف. کلی ضرر کردم.

من چیز بدی نگفتم. حتی فرهان اگر کمی هوشمندانه عمل می‌کرد این جمله می‌توانست پایان صحبتی باشد که تازه شروع شده بود. از کوره دررفتن و کوبیده‌شدن پشت دستش روی تخت واقعا عکس‌العملی افراطی بود.

- بچگی من هیچ چیز خاصی نداشت غزل، تو هم از نشیندش چیز زیادی رو از دست ندادی. بیشترش توی تنهایی گذشت. مامان و بابا دوست داشتن دوتایی برن سفر. اونم بدون سر خر. فرگل می‌رفت خونه‌ی تنها عمه‌م چون با دخترعمه‌م همسن بود و من می‌رفتم خونه‌ی دایی مسعود پای بازی‌های کامپیوتریش. این کل اتفاقات روزای بچگی و یه‌بخش از نوجوونی منه. تو اگه دنبال شناخت بیشتر از منی، گذشته رو ول کن و روحیه‌ی الانم رو بشناس.

روی تخت نیم‌خیز می‌شود. صدایش را بالا می‌برد و من به لطف هندزفری‌ها از بابت در یک مکان عمومی بودن نگرانی ندارم.

- دنبال این باش که بدونی من دوست دارم با زنم توی خونه‌م و

یه فضای امن تر صحبت کنم، نه توی یه پارک. من دلم می‌خواد ردپای
آفرین و ماهور توی لحظه به لحظه‌ی زندگیم نباشه. تو اگه خیلی دنبال اینی
که بدونی چی خوشحالم می‌کنه، یه کم خودت رو تغییر بده.

مکث می‌کند. برای گفتن چیزی تردید دارد. تکان خوردن سیبک گلویش
را می‌بینم و بعد جمله‌ای که انگار برای گفتنش تردیدها را با نهایت قدرت
پس زده است.

- تو اگه فکر خوشحال کردن منی، دنبال این باش که خودت رو تغییر
بدی؛ نه این که سیستم اعصاب و روانم رو با شخم زدن گذشته به هم
بریزی. از نظر من تو دقیقا همون پیرزنی هستی که چند دقیقه‌ی قبل سعی
کردی اداش رو دریاری.

آرام پلک می‌زنم. فرهان از میان بحث به مسیر بی‌ربطی میان بر زده
بود، آن هم وقتی گفتگوی مان اگر قابل ادامه دادن نبود حداقل قابل
کات کردن بود.

سکوت می‌کنم. منطقی‌ترین کار ممکن. تایم می‌دهم تا گفته‌هایش را
خودش باور کند. برای تایم دادن به خودم بعدا وقت هست.

ظاهرا زمانی که داده‌ام مفید است که با تاخیر صورتش را برمی‌گرداند و
دستش را محکم به آن می‌کشد. دستش که پایین می‌افتد نگاهش به
پتوی روی تختش است. لحنش مثل کسی است که هیجان بعد از سقوط
را تجربه کرده و حالا روی یک سطح سخت فرود آمده.

- نباید با سمج شدن برای دونستن چیزایی که من نمی‌خوام ازشون
حرف بزنم، حرفت رو تا اینجا می‌کشوندی.

لبخند می‌زنم، برعکس لحظات قبل مصنوعی و به اقتضای شرایط.
ظاهرا تنها قسمتی از علم روانشناسی را که خوب آموخته‌ام همین
خودداری‌ام است، وگرنه که این تنش بعد از ساعت‌های پر از آرامشی که
گذرانده‌ام، حکم یک سطل آب یخ را دارد.

- یخچال سوئیت تون مشککش حل شد؟ آب خنک دارید؟
با حفظ حالتش سر تکان می‌دهد.
- فکر کنم الان به نفع هردومون باشه تماس رو قطع کنیم.
به نفعش بود که چنددقیقه‌ی قبل این کار را می‌کرد اما در عوض من از
به نقطه‌ی جوش رسیدن و شنیدن کلماتش در اوج عصبانیت ذی‌نفع
شده‌ام.
در جاییم جابه‌جا می‌شوم. انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده است.
- آره تو داری تایم استراحتت رو از دست می‌دی، منم تا چهار باید مطب
باشم. با من کاری نداری؟
سر بلند می‌کند. چشم باریک می‌کند. قصد خواندن این غزل ناشناس را
دارد. این که نمی‌پرسم چرا به یک‌باره از کوره دررفتی، برایش جای سوال
دارد. برعکس او من هستم. برای خیلی از سوال‌هایم جواب‌های احتمالی
دارم. چند گزینه‌ای‌هایی که حتما یکی از آن‌ها درست است.
زمزمه می‌کند: نه، خداحافظ.
- مراقب خودت باش، تماس تصویری بعدی با تو؛ هروقت که حس
کردی دوست داری حرف بزنیم. خداحافظ.
تماس که قطع می‌شود. هندزفری‌ها رو از گوشم‌هایم بیرون می‌کشم و
گوشی را به داخل کیفم برمی‌گردانم. این بار هر دو دستم را باز می‌کنم و
لبه‌ی نیمکت قرار می‌دهم. سرم را بالا می‌گیرم. منظره‌ی چشمانم
شاخه‌های در هم فرورفته‌ی درختان است.
دکتر ظفر اعتقاد جالبی دارد. اول این که نظر آدم‌ها در موردمان در
لحظه‌ی عصبانیت‌شان حرف قلبی‌شان است. پس با این حساب من در
چشم فرهان یک زن بی‌حس و حال، سنتی و متحجرم.
چشمانم را می‌بندم. دکتر ظفر اعتقاد جالب دیگری هم دارد. آن هم

این‌که کمبودها و عقده‌های دوران کودکی مثل تاول‌های چرکی هستند.
حتما در یک مرحله‌ای از زندگی سر باز می‌کنند.

با صدای خنده‌ی دو دختر جوان چشم باز می‌کنم. پارک شلوغ‌تر از
دقایقی است که چشم بسته‌ام. از جا بلند می‌شوم و قدم‌زنان تا پارکینگ
می‌روم.

قدم‌هایم حکم پازل‌هایی را دارند که از گوشه و کنار ذهنم جمع
می‌شوند.

فرهان کودکی و نوجوانی‌اش را در تنهایی و در کنار دایی جوان و
مجردش گذرانده بود.

با نوک پاک ضربه‌ی کم‌جانی به سنگ کوچکی که در مسیرم است
می‌زنم و ذهنم باز نت برمی‌دارد. یادآوری گذشته باعث می‌شود که فرهان
از کوره دربرود. از روی جدول می‌پریم. آلبوم و هرچیزی که گذشته را برای
او تداعی می‌کند، محکوم به نابودی بوده است.

دزدگیر را می‌زنم. دستم روی دستگیره‌ی ماشین می‌نشیند و زبان لب
پایینم را تر می‌کند. فرهان از گذشته حرف نمی‌زند، من با اعضای
خانواده‌ی او صمیمی نیستم و دایی مسعود انگار عضو فراموش شده‌ی این
خانواده است که یا ایران نیست یا ایران بودنش برای کسی مهم نیست،
آن‌قدر که حتی من در مجلس عروسی هم حضور تنها دایی همسرم را
نمی‌بینم... و همه‌ی این اطلاعات صرفاً به‌خاطر کنجکاوی من در مورد
دوران کودکی و نوجوانی فرهان و از کوره دررفتن افراطی او بود.

پشت فرمان می‌نشینم و کمربندم را می‌بندم. ماشین استارت می‌خورد و
ذهنم پشت یک چراغ‌قرمز توقف می‌کند. یک چیزی این میان درست
نیست. یک قسمتی که احتمالاً برای رسیدن به آن احتیاج به پوآرو شدن
نیست. یک قسمت ساده از این پازل جایی افتاده است. شاید جایی همین
اطراف که فقط باید کمی سر بچرخانم.

ماشین با حرکت لاک‌پستی پیش می‌رود. این ترافیک سنگین بخش اجتناب‌ناپذیر شهرم شده است و شب‌های جمعه گره این معضل کورتر می‌شود.

بازویم را لبه‌ی پنجره می‌گذارم، ساعدم را به حالت قائم نگه می‌دارم و سرم را به کف دستم تکیه می‌دهم.

خسته‌ام... از این ترافیک خسته‌ام، از یک روز شلوغ کاری و از دست‌وپا زدن‌هایی که فعلاً هیچ ثمره‌ای از آن نمی‌بینم.

این خستگی آن‌قدر مشهود است که خودم منصفانه می‌دانم چقدر از سطح کارآمد بودنم برای مراجعین درمانده‌ام کم شده است.

دو روز گذشته و فرهان تماسی نگرفته و این یک نشانه‌ی واضح برای عدم تمایل او به حرف‌زدن است. پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ام تا اینجا غلط از کار درآمده‌اند. من تصمیم‌گیری برای تماس بعدی را به عهده‌ی او گذاشته بودم و تماس نگرفتن فرهان نشان از این دارد که این آدم از تماس قبلی آن‌قدر ناراضی است که تمایلی برای تماس بعدی نشان ندهد. ترافیک قفل شده است، پایم یک لحظه از روی ترمز سرمی‌خورد. با عجله پای راست را روی ترمز می‌کوبم و به لطف فاصله‌ی مناسب با ماشین جلویی برخوردی اتفاق نمی‌افتد.

صاف و مسلط‌تر می‌نشینم و افکارم را به یک جمع‌بندی و نتیجه‌گیری دم‌دستی می‌رسانم. این‌که باید به فرهان زمان بدهم و این‌که تک‌روی کردن من برای ارتباط‌گرفتن و بیشتر دانستن از او، قطعاً دستاوردی نخواهد داشت.

وارد کوچه‌ی باریک خانه‌ی پدری می‌شوم. دلم تنها چیزی که الان

می‌خواهد دقیقاً همین خانه و سوئیت طبقه‌ی بالا است؛ البته در سکوت، این‌که با خودم باشم بدون فکر کردن به فرهان و بدون حضور آفرین. کمی برای با خودم بودن وقت لازم دارم.

حیف که می‌دانم چیزی که قرار است عایدم شود یک شب جمعه‌ی شلوغ است مثل تمام شب جمعه‌ها و حضور جماعتی که غزل را با شیطنتها و مردم‌آزاری‌هایش شناخته‌اند.

تا حد امکان کنار دیوار پارک می‌کنم. باریکی این کوچه برای تردد دو ماشین از کنار هم به اندازه‌ی کافی مشکل‌ساز است.

پیاده می‌شوم و خریدهای امشب را از روی صندلی عقب برمی‌دارم. مامان معمولاً خودش خریدهای آخر هفته را انجام می‌دهد. معتقد است ما چهار دختر برای خرید از تره‌بار به شدت بی‌استعدادیم و خریدهای‌مان همیشه گران و بنجل است، اما با وجود این اعتقاد، مامان امروز این مسئولیت را به‌عهده‌ی من گذاشته است. دلیلش هم مشخص است. مامان و آقاجون برای عیادت از پدرشوهر نغمه رفته بودند و وقت آزاد برای خرید باقی نمانده بود.

نایلون‌های میوه و تخمه را کنار در قرار می‌دهم و درحالی‌که تلاش می‌کنم با یک دست جعبه‌ی شیرینی را نگه دارم، دست آزادم را برای یافتن کلید، در جیب کیفم فرو می‌کنم.

قفل بدقلقی می‌کند و این اتفاق جدیدی نیست. این قفل مدت‌هاست که خراب شده یا به قول آقاجون باز کردنش قلق دارد.

کلنجار رفتنم این‌بار کمی طولانی می‌شود. ولی در نهایت چیزی که عایدم می‌شود کلیدی است که نیمی از آن در میان دستم است و نیمی دیگر درون قفل. "پوف"ی که می‌کشم به مصداق ضرب‌المثل "سه پلشت آیدو، زن زایدو، مهمان عزیز ز در آید."

- می‌تونم کمک‌تون کنم؟

کمی تند به پشت می‌چرخم. مرد همسایه مخاطبم قرار داده است. مرد سبزه‌رویی که در فروشگاه به او صفت خوش اخلاقی داده بودم و چندروز پیش او را بددهن خوانده بودم. نصفه‌ی کلید را بالا می‌آورم و سعی می‌کنم لبخندی به معنی آشنایی بزنم.

- سلام... فکر نکنم.

نگاهش از روی دست من تا قفل در می‌رود.

- نصف دیگه‌ش توی قفل مونده؟

پیگیر بودنش جالب است. قطعاً نباید شناختی از من داشته باشد.

- مشکل همینیه. اگه اون تو نشکسته بود، کلید یدک داشتم.

چشم‌های باریک‌شده‌اش نشان می‌دهد که به راه‌حل فکر می‌کند. مطمئنم تا چند دقیقه‌ی دیگر پیشنهاد می‌کند که به سراغ قفل‌سازی بروم که دو چهارراه بالاتر مغازه دارد، چون گزینه‌ی دیگری وجود ندارد.

می‌توانم به جای وقت تلف کردن و بیشتر سرپا ماندن، خودم این پیشنهاد را بدهم؛ اما قسمت تفتیش‌گر ذهنم مقاومت می‌کند. ظاهراً تمایلش به بیشتر زمان خرج کردن و هم‌کلام شدن با مردی است که زنش مدت‌هاست فکر و توجه من را به خود جلب کرده است.

بیشترین چیزی که در ظاهر مرد جلب‌توجه می‌کند، بعد از پوست سبزه‌اش، موهای حالت‌داری است که ظاهراً برای حالت‌دادن‌شان وقت زیادی صرف شده، تا حدی که شاید بتوان گمان کرد آن چندتار روی پیشانی، به عمد رها شده‌اند. چهره‌اش شبیه کسی است که نمی‌توانم به یاد بیاورم کیست.

- چند لحظه صبر کنید.

مرد این را با لحنی مطمئن می‌گوید و بعد به سمت ماشینش می‌رود.

قانونا باید تعارف کنم و بگویم "شما بفرمایید، خودم یه کاریش می‌کنم." اما نمی‌گویم، چون واقعا نمی‌دانم باید چه کارش کنم و چون شاید هم‌زمان با حل‌شدن مشکل، با همسایه‌ی جدید بیشتر آشنا می‌شوم. آن هم درحالی‌که این‌همه تمایل برای شناخت و آشنایی کمی افراطی به نظر می‌رسد.

چند لحظه بعد با سیم‌چین و سیم مسی رنگی به سمت می‌آید که از صندوق عقب ماشین خارجی‌اش آورده. بابک در میان حرف‌هایش یک‌بار اشاره کرده بود که همسایه‌ی جدید را هربار با یک ماشین می‌بیند و توحید حدس زده بود که شاید طرف نمایشگاه ماشین دارد، وگرنه بعید است فردی که خیلی مایه‌دار است، در جنوب شهر ساکن شود.

ماهور حرف توحید را توهین تلقی کرده و معنادار نگاهش کرده بود و آقاجون با قاطعیت گفته بود "حرف خودتون رو بزنید باباجان" و این بحث را از نیمه‌ی راه و بدون نتیجه خاتمه داده بود.

- بفرمایید.

به نیمه‌ی کلیدی که درون دستش است نگاه می‌کنم و به خنده می‌افتم.

- درش آوردید؟! -

نصفه کلید را با سمت می‌گیرد و چشمک می‌زند.

- من معمولا نصفه کلید توی جیبم ندارم.

شد چهارتا. صفات مرد همسایه را می‌گویم. مرد خوش‌اخلاق، بددهن، شوخ و شاید بیش از حد راحت است. نیمه‌ی کلید را می‌گیرم تا دقایقی بعد در سطل زباله داخل حیاط رهایش کنم.

- باعث زحمت شدم، ببخشید.

دو انگشتش را تا نزدیک پیشانی می‌برد و بعد پایین می‌آورد.

- سلام به حاج‌آقا و حاج‌خانوم برسونید.

فصل اول □ ۶۱

و این یعنی آشنایی مامان و آقاجون با این همسایه اتفاق افتاده است و من شاید بتوانم دلیل کمک بی‌مقدمه‌ی این مرد را به همان آشنایی نسبت بدهم.

به پشت می‌چرخد و دور می‌شود.

چند لحظه زمان لازم است تا تکانی به خودم بدهم و صدایش کنم.

- ببخشید آقا...

با مکث به سمت می‌چرخد و نگاهم می‌کند. با سرعت نخ دور جعبه‌ی شیرینی را باز می‌کنم.

- بفرمایید دهن‌تون رو شیرین کنید.

و با خودم فکر می‌کنم چقدر بد می‌شد اگر بعد از زحمتی که کشید فراموش می‌کردم از جعبه‌ی درون دستم تعارفی بزنم.

خنده‌ی خاصی می‌کند که او را شبیه کسی می‌کند که هم‌چنان یادم نمی‌آید کیست. قدم‌های رفته را برمی‌گردد و یک شیرینی دانمارکی برمی‌دارد.

- پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای بود، نمی‌شد ردش کرد.

سر تکان می‌دهم. حس می‌کنم لحنم برای دیدار اول کمی زیادی از حالت رسمی فاصله گرفته! شاید نوع رفتار مرد همسایه مسببش است.

- کار خوبی می‌کنید... اون شیرینی زبون‌ها هم خیلی تازه‌س. ازش برای خانومتون بردارید.

دستش به همراه شیرینی دانمارکی در نیمه‌ی راه خشک می‌شود و بعد از چندثانیه راحت جواب می‌دهد: همین کافیه، ممنونم.

مرد همسایه می‌رود و من به سمت در می‌چرخم. امیدوارم کلید دوم را درون قفل نشکنم. امیدم ناامید نمی‌شود و پا به حیاط می‌گذارم. نایلون‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم و دو تکه‌ی کلید شکسته را در سطل فلزی می‌اندازم.

سروصدای شان تقه‌ای می‌شود برای بخش فراموش کار ذهنم. چهره‌ی مرد همسایه... مرد چهره‌ی شهاب حسینی را در ذهنم تداعی می‌کند. ورژن سبزه‌تر او را. حسی شبیه به یک کاشف دارم. یک کاشف خنگ که باید به این حد از شباهت، زودتر پی می‌برد.

فکرم از مرد همسایه کنده می‌شود و به سمت مرد سوپرستار می‌رود. خم می‌شوم و در حال برداشتن نایلون‌ها، دیالوگ مرد بازیگر را زمزمه می‌کنم.

«تو را به جای همه کسانی که نشناخته‌ام دوست می‌دارم...
تو را به خاطر عطر نان گرم، برای برفی که آب می‌شود،
دوست می‌دارم...»

تو را برای دوست داشتن، دوست می‌دارم...
تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته‌ام، دوست
می‌دارم...»

صدای سنتور می‌آید و صدای بابک که از گلپایگانی می‌خواند. همیشه همین است، اول دل آقاجون را به دست می‌آورد و بعد دل جماعتی را، که از یک خواننده شروع می‌کند و به خواننده‌ای دیگر ختم می‌شود.
شب جمعه‌مان روال عادی خودش را طی می‌کند و همه چیز حالت تکراری و خوشایند خودش را دارد.

تخت‌های حیاط از ساکنین این خانه پر شده و آشپزخانه پذیرای من، ماهور، نغمه و مامان است.

مامان تصمیم دارد بزم بعد از شام را با شیرموزه‌های مخصوصش تکمیل کند و ماهور گزینه‌ی انتخابی‌اش برای این مسئولیت است.
صدای گوش‌خراش مخلوط‌کن وقتی با صدای بلند ماهور ادغام می‌شود،

ترکیب وحشتناک و آزاردهنده‌ای درست می‌کند.

- تا امشب رونکرده بودی خانوم خانوما که با مرد همسایه برو بیا داری. نغمه خنده‌ی آرامی می‌کند و به تاسف سر تکان می‌دهد و من در بی‌عکس‌العملی عمیقی تخمه‌ها را درون کاسه‌های گل‌سرخ‌ی کوچک می‌ریزم و با دقت گوش می‌کنم.

سوژه‌ای که ماهور به دست گرفته نشات‌گرفته از حرف‌های چنددقیقه‌ی قبل من است. وقتی خلاصه توضیح داده بودم که کلیدم در قفل شکسته و مرد همسایه به لطف آشنایی با مامان و آقاجون به دادم رسیده بود و برای حسن‌ختم جمله‌ام تاکید کرده بودم که توحید یا بابک عنایتی به قفل بکنند که احتمالاً قرار است از این به بعد زیاد بازی دریاورد. مامان ناامید ماهور را نگاه می‌کند، خودش هم خوب می‌داند که ماهور به اصلاح‌نشدن علاقه دارد.

- من موقع تربیت تو سرم به چه کاری بند بوده که این قدر ازت غافل شدم؟

و برعکس ماهور هوار نمی‌زند، بیشتر جدیدت کلامش است که وضوح دارد. به تعداد انگشتان دستم هم صدای بلند مامان را شنیده‌ام. حتی وقتی خبر بارداری نوا در دوران عقد را شنیده بود یا وقتی ماهور چندسال پیش به قهر به خانه آمده، کیفش را وسط خانه پرت کرده بود و هوار زده بود "جای سگم، اگه دیگه پام رو توی خونه‌ی توحید بچه‌ننه بذارم."

کار ماهور تمام و مخلوط‌کن خاموش می‌شود. برعکس تصورم، صدای مامان را شنیده است. طبق قانون مخصوصش از رو هم نرفته. اگر قرار بود تحت‌تاثیر قرار بگیرد و اصلاح شود، در ماهور بودنش جای شک بود.

- غرق جاذبه‌های آقاجونم بودی.

من لبخند می‌زنم، نغمه هم. درحالی‌که معمولاً در این شرایط با صدا

می‌خندیدم و همکار ماهور می‌شدم، اما در این لحظه آن‌قدر درگیر پیامی هستم که ساعتی پیش برایم ارسال شده، که غزل بی‌قید و پایه‌ی ماهور نباشم.

من کاسه‌ی بعدی را پر می‌کنم و مامان برای دختران ناخلفش ماجرای آشنایی را تعریف می‌کند.

- هفت هشت روز پیش داشتم می‌رفتم خیاطی مریم‌خانوم که این بنده‌ی خدا من رو سر خیابون دید. پرسید کدوم سمتی می‌رم، دیگه دید هم‌مسیریم، تا سر کوچه‌ی خیاطی من رو رسوند.

نغمه بحث جدی‌شده را ادامه می‌دهد.

- ظاهراً آدمای خوبی‌ان. دوبار تا حالا خیرش بهمون رسیده.

مامان جمله‌ی او را تایید می‌کند. ماهور در حال پرکردن لیوان‌ها از شیرموز، گوینده‌ی بعدی می‌شود. جدی یا شوخی ادامه‌دادنش را نمی‌دانم. به‌هم خوردن لب‌هایش را می‌بینم و صدایش را نمی‌شنوم. به دو نیمه تقسیم شده‌ام. به غزلی که حضور دارد و غزلی که بخواهد هم نمی‌تواند حضور داشته باشد.

گوشم باز هم مستعمره‌ی حافظه‌ام می‌شود. تحت‌تکلف او قرار می‌گیرد و پذیرای جملاتی می‌شود که دیگر برای خواندنش احتیاجی به بازکردن پیام‌رسان گوشی‌ام ندارم.

زن‌های خسته‌کننده چه زن‌هایی هستند؟

۱- زنانی که همیشه نگران ظاهرشان هستند.

۲- زنان وابسته و بی‌دست‌وپا هستند.

۳- زنان نامرتب و بیمارنما.

۴- زنان غرغرو و بی‌حوصله.

۵- زنانی که اصرار دارند که تنها فرد دانای رابطه هستند و سعی در

مدیریت روابط، به شیوه‌ی خودشان را دارند.

فصل اول □ ۶۵

زنان خسته‌کننده! چه تیت‌ر دردناکی. پیام روانشناسی که بعد از دو روز تماس‌نگرفتن و پیام‌ندادن فرهان برایم ارسال شده بود. بدون هیچ سلام و احوالپرسی و بدون هیچ ابراز دلتنگی.

پیام آن‌قدر که باید، مفهوم‌دار است. برای درک آن احتیاجی به روانشناس بودن نیست، اما ظاهراً فرهان خیلی از سطح درک و فهم من ناامید است که روی مورد پنجم را با های‌لایت سبز فسفری پر کرده است. آن هم درحالی‌که هیچ‌کس به خوبی من نمی‌داند که فرهان از رنگ سبز فسفری بیزار است.

خودم را به خرفتی زده‌ام. دقیقاً همان استنباطی که فرهان از من کرده و به آن های‌لایت سبز فسفری متوسل شده بود. پیامی را که ارسال کرده‌ام روی گیج‌بودنم صحنه می‌گذارد و این همان چیزی است که من الان به آن نیاز دارم.

«سلام آقا فرهان. احوال شما آقای کم‌پیدا؟ الان این پیامی که شما فرستادی وصف‌الحال منه؟»
و پیام را ارسال کرده بودم.

و حالا در حالی روی زمین بالکن خانه و در قسمت تاریک آن نشسته‌ام که ساعت از یک نیمه‌شب گذشته؛ خواهرها طبق قانون شب‌جمعه به خانه‌های‌شان رفته‌اند، آفرین روی تخت من با گوشی‌اش مشغول است و من مبهوت جواب پیامم هستم که تیک دوم خورده است... و این یعنی بعد از کنکاش‌های ابتدایی‌ام در آخرین مکالمه‌مان، فرهان فقط دلخور نیست، او شمشیر را هم از رو بسته است.

این اتفاق دو وجهه دارد. یک وجهی خوب که نشان می‌دهد به بیراهه نرفته‌ام و به کاهدان نزده‌ام. من برای بیشتر فهمیدن از فرهان باید با همین فرمان پیش بروم و یک وجهی بد که خبر از عدم همکاری فرهان و

سخت‌تر شدن کاری که شبیه شق‌القمر به نظر می‌رسد را می‌دهد.
انگشتانم را روی زانوهای عمود شده‌ام به‌هم می‌رسانم و به بازی‌شان
می‌گیرم. تمایلی ندارم که با نگاه‌کردن به صفحه‌ی گوشی و یک انتظار
واهی وقت بگذرانم.

من قرار است در چشم‌فرهان یک انسان گیج به نظر برسم که مفهوم
پیام او را نگرفته است و این ارتباط را حفظ می‌کند، قرار نیست پیش
توانایی‌های خودم شرمنده شوم و مثل یک انسان ضعیف تمام امیدم به
پیام‌دادن فرهان و همکاری او خلاصه شود.

با صدای تقه‌ای سرم را روی شانه می‌چرخانم و از لای نرده‌ها، پنجره‌ی
خانه‌ی همسایه را نگاه می‌کنم.

زن همسایه پنجره را باز کرده و دست‌هایش را لبه‌ی آن گذاشته. لب‌خند
از لبه‌لای حال بدم راه باز می‌کند و قلدرانه روی لب‌هایم می‌نشیند. این
زن، بدون هیچ دلیل موجهی، من را از دنیای جگر و بدبندم جدا می‌کند و
دنیای تُرد و ظریف زنانه را یادآوری می‌کند.

از جایی که نشست‌ام به چهره‌اش اشراف ندارم.
دستم را ستون بدنم می‌کنم و از جا بلند می‌شوم. یک‌باره بلند شدنم،
باعث می‌شود زن متوجه‌ام شود. یک دستم به تکاندن خاک شلوارم مشغول
می‌شود و دست دیگرم را به معنی سلام و شاید آشنایی بالا می‌آورم.
عکس‌العمل زن من را به یاد مثال "جن و بسم‌الله" می‌اندازد، چرا که
زود پنجره را می‌بندد و پرده را می‌اندازد.

دست بالا آمده‌ام خشک می‌شود. انگشتانم دانه‌دانه بسته می‌شوند و
کمی بعد دست مشت‌شده‌ام پایین می‌افتد.

زن حتی از اتاق‌خوابش هم فرار می‌کند. من می‌مانم و جای خالی زنی
ریزنقش که آرایش غلیظش در ذوق می‌زد و رفتاری که او را شبیه یک
موجود انسان‌گریز نشان می‌داد.

استکان چای‌ام جانب انصاف را رعایت می‌کند. گاهی به کف دست راستم فشرده می‌شود و گاهی کف دست چپم را داغ می‌کند و هم‌چنان برای ترک‌کردن لب‌ها و گلویم دست‌دست می‌کند. شاید مشکل از انتخاب من است. شاید اگر مثل کاراکتر سردرگم اما اعیان قصه‌ها، ربدو شامبر شانه‌هایم را پوشانده بود و ماگ قهوه فاصله‌ی دست‌هایم را پر کرده بود، الان عقربه‌ی قطب‌نمای ذهنم این‌قدر دور باطل نمی‌زد و قدرت تشخیص مسیر درست را از دست نمی‌داد؛ اما من در حالی، سه نیمه‌شب، پشت میز ناهارخوری دونفره‌مان نشسته‌ام که تمایلی به خوردن چای محبوبم را ندارم و تاپ نخ‌ی‌ام هم روی تنم وزن‌دار به نظر می‌رسد.

دکتر ظفر معتقد است که رفتار یک روانشناس نزدیک به رفتار یک وکیل است. باید برای هر حسی دنبال منطق بگردد و تصورات اوهام برانگیزش را در حد همان تصورات نگه دارد و من در این لحظه هیچ دلیل منطقی برای تصوراتم ندارم، درحالی‌که به درستی‌شان معتقدم؛ من مطمئنم که این خانه، خانه‌ی قبل نیست. سنگینی و غیرعادی بودنش را حس می‌کنم و صدای تیک‌تاک ساعتش را بلندتر از تمام سه نیمه‌شب‌های این خانه می‌شنوم.

این خانه همان خانه‌ای نیست که من ظهر امروز پا به آن گذاشته بودم. گردوخاکش را گرفته بودم. فسنگانم شروع به قل‌زدن کرده بود و ساعتی بعد دوش گرفته و یک فنجان چای خودم را مهمان کرده بودم. این خانه همان خانه نیست وقتی فسنگان داخل قابلمه دست‌نخورده باقی مانده و کاناپه‌ی سه‌نفره‌ی درون هال با حضور تنها مرد این خانه پر شده؛ مردی که سلام گرمم را بعد از بیست‌ویک روز دوری، زمهریروار جواب داده بود و

جملاتش برعکس هربار، کوتاه و خبری بود.

– خسته‌م. شامم توی رستوران فرودگاه خوردم.

گفته بود. ربات‌وار از کنارم گذشته بود و من در سکوت، رفتن مردی را دیده بودم که انگار مدت‌ها برای نوشتن سناریوی تنبیه من وقت صرف کرده بود.

صدایش نکرده بودم. به دنبالش هم نرفتم. وقتم را صرف این کردم که از خودم بپرسم "من در این زندگی خطاکارترم یا فرهان؟ کدام‌مان بیشتر مستحق تنبیه هستیم؟" کمی بعد سوال‌هایم را به حال خود رها کرده و به سراغ پرسش اصلی رفته بودم. این که "کنکاش‌هایم در مورد گذشته‌ی فرهان چرا این‌قدر برای او گران تمام شده بود که کفهی ترازوی عکس‌العملش اصلاً با کفهی عمل من تراز نبود؟"

صدای دوش آب را شنیدم، صدای سشوار را هم. صدای صحبت کردن فرهان با مادرش برای اطلاع‌دادن از رسیدنش و بعد دیگر هیچ.

در تمام این مدت، ذهن من قلنج کرده و جوابی برای سوالم پیدا نکرد. همان لحظات صدای پیام‌رسان گوشی‌ام را شنیدم. پیام تکراری ماهور را خواندم و جواب تکراری‌ام را من باب راحت کردن خیالش ارسال کردم.

«خوبی؟»

«خوبم.»

ماهور نگرانم است، نگران جسمم. مثل تمام شب‌های اولی که فرهان لبریز از نیاز به این خانه برمی‌گشت و واژه‌ی ملاحظه را محقانه به بایگانی ذهنش می‌سپرد. من اما نگران روحم بودم، نگران زنانگی‌هایم، نگران نوع خواسته شدنم از سمت مردی که من را به شیوه‌ی خودش می‌دید و می‌خواست.

یک ساعت بعد، برای خوابیدن رفته بودم. کنار فرهان آرام دراز کشیدم، نه با فاصله و نه چسبیده به او.

هنوز بدنم کاملاً مستقر نشده بود که ملحفه‌ی روی‌اش را با حالتی اعتراض‌آمیز کنار زده بود و بعد بالشت و همان ملحفه را برداشته و با قدم‌هایی که صدادر بودن‌شان اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید، از اتاق بیرون زده بود.

فرهان رفت. من روی تخت نشستم و با این سوال سرشاخ شدم که "همه‌ی این رفتارها، نتیجه‌ی کنکاش من در گذشته‌ی فرهان است؟ مگر این گذشته چه دارد که پرسیدن از آن مستحق مجازاتی است که ابدًا با جرم هم‌خوانی ندارد؟"

وقتی از اتاق بیرون زدم که احتمال خواب‌رفتن فرهان بیشتر از بیدار ماندش بود. از کنار کاناپه‌اش با حوصله رد شدم. حالت خوابیدنش را تماشا کردم. مثل همیشه دمر خوابیده و بالشتش را بغل زده بود. پاهایش از پشت روی هم افتاده و میچ پاهایش ضربدر شکل در هم قفل شده بود. خوب تماشایش کردم. بدون نگرانی بابت بیدار شدنش و گرفتن میچ نگاهم. نوا بارها در میان حرف‌هایش اشاره کرده است که من قهر کردن را بلد نیستم. با او موافقم. من برای این کار یک معلولم.

من در زمان دلخوری نگاه نمی‌دزدم و سکوت نمی‌کنم. شیوه‌ی خودم را دارم. صبوری می‌کنم. ادامه می‌دهم. حرف می‌زنم و بعد، از یک‌جایی به بعد، تمامش می‌کنم.

هم‌چنان استکان چای ولرم شده بین دستانم پاس‌کاری می‌شود که صدای قدم‌های او سکوت خانه را می‌شکند. سر بلند و مستقیم نگاهش می‌کنم. نگاه او هم مستقیم به روبه‌رو است. طوری به کابینت‌های سفید نگاه می‌کند که در صد احتمال لغزش نگاهش به سمت دیگری نیست. در کابینت را باز می‌کند. به نظر می‌رسد بیشتر از این که سبد داروها را روی کابینت بگذارد، روی کابینت رها می‌کند. دست‌هایش، بدون تمرکز،

۷۰ □ شاه‌بیت

بسته‌های قرص را زیرورو می‌کند و من باز هم تماشایش می‌کنم.
در ظاهرش علائم بیماری دیده نمی‌شود. احتمال قریب‌به‌یقین دنبال
قرص خواب‌آوری می‌گردد که آخرین دانه‌اش را من خیلی وقت پیش
خورده‌ام.

لزومی نمی‌بینم جمله‌ام را غیرعادی ادا کنم، نجوایش کنم یا چاشنی
دلخوری را به آن اضافه کنم.

– اگه دنبال مسکن یا خواب‌آوری، تموم شده؛ اما دم‌نوش داریم. دم
کردنش چنددقیقه طول می‌کشد.

توقف دستش را بین بسته‌های آلومینیومی می‌بینم. خیلی زمان نمی‌برد
که دستش از داخل سبد خارج می‌شود و دستانش دو طرف سبد قرار
می‌گیرد. وزنش روی دست‌هایش می‌افتد و گردنش بین شانه‌هایش خم
می‌شود.

از جا بلند می‌شوم و با قدم‌هایی که عجله ندارند، به سمتش می‌روم.
دقیقا پشت سرش می‌ایستم. هیچ عکس‌العملی از نزدیک‌شدنم نشان
نمی‌دهد. اهمیتی هم ندارد.

– اگر بدونم مشکل چیه، شاید بتونم کمکت کنم.

تنها تغییر حالتش، تکان کوچک بدنش است که محصول پوزخندش
است.

– از وقتی روانشناس شدی حس مشکل گشا بودن بهت دست داده؟!
می‌خندم. این کار را برای تلطیف فضا انجام می‌دهم، وگرنه در این
شرایط، خنده مضحک‌ترین عکس‌العملی است که به رگبار بی‌انصافی بسته
شده.

– برعکس، من از وقتی روانشناس شدم فهمیدم که چه مشکلات
عجیب و ناشناخته‌ای توی دنیا هست و برخلاف این‌که می‌گن تمام
مشکلات راه‌حل داره، بعضی‌هاشون واقعا حل‌نشده‌ن هستن.

فصل اول □ ۷۱

سرش را روی شانه می‌چرخاند. همین هم از نظر من خوب است، با این‌که من در مسیر دیدش نیستم. می‌توانم خوش‌بینانه این حرکت را به پای تمایزش برای کم‌کردن فاصله بگذارم.

- مشکلاتی که آدم‌ها عمداً خودشان با دست خودشان درست می‌کنن چی؟ این مشکلات جزء کدام دسته‌ن؟ حل شدنی‌ان یا حل نشدنی‌ان؟! دست‌هایم را بالا می‌برم. فاصله‌ی قدی که مان باز هم به کمک می‌آید و باعث می‌شود نوک انگشتانم راحت روی شقیقه‌هایش بنشیند.

- این رو نمی‌دونم، چون نوع مشکل رو نمی‌دونم. ولی این رو می‌دونم آدم‌هایی که بی‌دلیل مشکل درست می‌کنن، جزء دسته‌ی آدم‌های احمقن. سکوتش را پای حس پیروزی‌اش می‌گذارم. پای دور افتخاری که احتمالاً در ذهن خودش می‌زند. شک ندارم که آخرین جمله‌ام را اعتراف به اشتباه کردن برداشت کرده است. احتمالاً فرهان خودش را همان برنده‌ای می‌داند که با کم‌محلی و دست‌پیش‌گرفتن، زیر یک‌خم حریفش را گرفته است. او نمی‌داند که این حریف با عقب‌کشیدن‌هایش زمان را تلف می‌کند تا ثانیه‌های آخر را برای ضربه‌فنی کردن بگذارد.

انگشتانم حرکت دورانی خودشان را دارند و ظاهراً تاثیرگذار هم هستند که او با لحنی ملایم‌تر از قبل ادامه می‌دهد: بدبختی اینجاس که من حتی دلم نمی‌خواد تو خودت به خودت بگی احمق، اما واقعاً نمی‌دونم به کسی که توی زندگی بدون مشکلش با دست خودش چاله می‌کنه، چه چیز دیگه‌ای می‌شه گفت.

زندگی بدون مشکل؟! این سوال خنده‌دار را نادیده می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که فرهان نمی‌داند من آدم احمق این قصه نیستم! او نمی‌تواند کنایی بودن جمله‌ی من را تشخیص بدهد.

با نوک انگشتان گرمم، کم‌شدن نبض شقیقه‌هایش را احساس می‌کنم.

- من دنبال اینم اگه چالشی هم بین‌مون هست، با کمک هم حلش کنیم. نمی‌دونم شاید اون‌قدر این خواسته‌م رو بد نشون دادم که تو تصور کردی دنبال درست کردن چالهم.

سعی می‌کند بیشتر سرش را روی شانه بچرخاند تا بتواند من را پشت سرش ببیند. حرکت دستانم کارش را سخت می‌کند.

- این که تو روی هر رفتار عادی من عیب می‌ذاری و با سیاست دنبال ریشه‌یابی و ربطش به گذشته‌ی منی، اسمش چیه غزل؟
اسمم را صدا زده است و من آن‌قدر او را می‌شناسم که بدانم این فاصله در حال صفرشدن است.

- من روی تو ایراد نمی‌ذارم. فقط دلم می‌خواد هر دو تا مون رفتارهایی که باعث آزار اون یکی می‌شه رو کنار بذاریم.

عصبی می‌خندد و سرش به جای اول برمی‌گردد.
- لابد این که من توی رابطه انرژی و هیجان دارم و عین جسد نمی‌افتم، آزاردهنده‌س! مگه نه؟

می‌توانم بگویم انرژی و هیجان داشتن تو باعث آن کبودی‌ها و رد دندان‌ها می‌شود، اما نمی‌گویم. الان زمان قانع کردن مردی نیست که برای قانع‌نشدن می‌تواند خودش را تبدیل به همان احمقی بکند که فعلاً صفت من است.

شمرده و محکم می‌گوید: غزل این رو من نباید بگم، تویی که تخصصش رو داری باید بگی، اما انگار بدجور جامون عوض شده. من بیمار نیستم که دنبال درمان خودم باشم. من یه گرایش عادی دارم که اصلاً چیز عجیب‌غریبی هم نیست. مثل مردی که دوست داره زنش آرایش کنه یا فلان رنگ لباس زیر رو بپوشه.

و بعد می‌خندد.

- به خدا باورم نمی‌شه دارم اینا رو به زنی توضیح می‌دهم که خودش

چندواحد در موردش پاس کرده.

اگر مخاطبم گوش شنوایی داشت، حتما توضیح می‌دادم که این گرایش‌ها زمانی آزاردهنده نیست که پارت‌تر فرد هم به آن تمایل داشته باشد، نه زمانی که یکی این گرایش را دارد و آسیب می‌زند و دیگری فقط باید تحمل کند.

توضیحاتم را برای بعد می‌گذارم، شاید هم بعدتر؛ برای زمانی که حس محق‌بودن این مرد کم‌تر از الان باشد و تمایلش برای شنیدن بیشتر از الان.

- فکر می‌کنم بشه سردردت رو به گرسنگی هم ربط داد. شاید غذای توی فرودگاه درست سیرت نکرده.

درجا می‌چرخد، طوری که دست‌های من از شقیقه‌هایش کنده می‌شود. دقیقا مقابلم قرار می‌گیرد. حریص و دلتنگ چشمانم را تماشا و نجوا می‌کند: تنها راهی که برای سیرکردن من بلدی اینه که بوی فسنجون راه بندازی؟!

برعکس او من جمله‌ی کنایی‌اش را به درستی درک می‌کنم. سر کج می‌کنم و مذبوحانه تلاش می‌کنم مشتاق به نظر برسم.
- کم‌کاری از خودت بود جناب!

انگار منتظر همین مجوز است که فاصله را کم می‌کند. بی‌انصافانه و بی‌ملاحظه فاصله را کم می‌کند و چشمان من از درد بسته می‌شود. حس دونده‌ای را دارم که تا خط پایان فاصله دارد، اما چاره‌ای ندارد جز این که بایستاد، نفس‌نفس‌زنان خم شود، دست روی زانو بگذارد و منتظر تازه‌نفس شدن بماند، حتی اگر حریف از این فرصت استفاده کند و از او جلو بزند.
او حریصانه شروع می‌کند. چاره‌ای ندارم جز این که همراهی‌اش کنم درحالی که حس می‌کنم به جای غزل، یک فروغم آن هم از نوع

«اگر به سویت این چنین دویده‌ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بی فروغ من
خیال عشق خوش تر از خیال تو»

سبد را به شکمم می‌چسبانم و دست‌هایم را طوری دور آن حلقه می‌کنم
که انگار قصد ساختن تور بسکتبال را دارم، آن هم درحالی که با کمی کج
نگه‌داشتن سبد، بیشتر وزن گوجه‌سبزه‌ها را به سمت چپ آن هدایت
می‌کنم. هنوز از کوفتگی دست راستم بیست و چهار ساعت هم نگذشته
است.

ماهور به سمتم می‌چرخد. مشت‌های پر از گوجه‌سبزش را در سبد خالی
می‌کند. نگاه شاکی‌اش را تمام و کمال به رخم می‌کشد و مجدداً به سمت
تک‌درخت گوجه‌سبز خانه‌ی پدری می‌چرخد. انگار جای‌مان عوض شده
است. کسی که طاقتش طاق شده ماهر است و کسی که دعوت به
صبوری و توسل به زمان دارد منم.

به او غبطه می‌خورم. دلم می‌خواهد شاکی باشم. اعتراف کنم که خسته
شده‌ام و حتی برگه‌ی انصرافم را از سروکله زدن با مرد بی‌منطق زندگی‌ام
امضا کنم، اما این تمایلات در صورتی اتفاق می‌افتد که من ماهر باشم،
درحالی که من غزل و غزل‌وار پای تصمیمی که گرفته‌ام ایستاده‌ام.
- داری یاسین توی گوش خر می‌خونی. می‌بینی نتیجه‌ای نداره‌ها، اما
بازم ادامه می‌دی.

و بعد طوری با حرص گوجه‌سبز را می‌کند که سرشاخه و چندبرگ هم
کنده می‌شود. در جایم جابه‌جا می‌شوم. توان روی پا ایستادن ندارم.

وضعیت جسمم بدک نیست ولی روحم طوری وزن دار شده که جسمم در حال پوست انداختن است. چقدر امروز آرزو داشتم که برای اولین بار برنامه‌ی شب‌جمعه به شکل معجزه‌آسایی کنسل شود.

– ادامه می‌دم چون دلم نمی‌خواد یه روز شرمنده‌ی کم‌کاری خودم باشم. گوجه‌سبزه‌ها را تقریباً درون سبد می‌کوبد و با بیزاری چهره در هم می‌کشد.

– شرمنده‌ی خودت بشی؟ غزل تو چته؟! تا وقتی توی جمع خودمون هستی، یه نفرمون از شر مردم‌آزاریات در امان نیست. چی می‌شه که وقتی به فرهان می‌رسی این همه دست زیر می‌گیری؟

آرام پلک می‌زنم. ماهر بی‌اهمیت به موضوع صحبت‌مان صدایش را بالا می‌برد که نتیجه‌ی ته‌کشیدن ظرفیتش است.

– به خدا هر کی جای تو بود، ده‌دفعه توی این زندگی دمش رو گذاشته بود روی کولش و دررفته بود. آخه تو دلت رو به چی این آدم خوش کردی اسکل؟

نگاه‌گذاری به سمت درهای پاچلاقی و شیشه‌ها می‌اندازم. به لطف صدای بچه‌های نوا، صداهای داخل خانه بر صدای ماهر غالب است. صدای جیغ بهنوش که احتمالاً از بردیا شکار است باعث می‌شود که منم نیازی به زمزمه کردن جمله‌ی ممنوعه‌ام نبینم.

– بحث دل‌خوش کردن نیست. بحث اینه که فرهان انتخاب من بوده و من باید پای انتخابم بایستم و برای درست کردن رابطه‌مون تقلا کنم، وگرنه من هیچ اعتقادی به حفظ یه‌زندگی توی هر شرایطی ندارم.

از دستم خسته شده است. چرخیدنش به سمت درخت و تلافی کردنش سر گوجه‌سبزه‌ها این را نشان می‌دهد.

– داری زمان رو از دست می‌دی. آدم برای درست کردن چیزی تقلا

می‌کنه که درست بشه. خودت این رو بهتر از من می‌دونی، منتهی یه آبنبات‌چوبی دادی دست خودت، داری خودت رو گول می‌زنی.

حس می‌کنم دست چپم دیگه توان کشیدن جور دست راستم را ندارد، آن هم درحالی که وزن گوجه‌سبزه‌های درون سبد به‌زور به یک کیلو می‌رسد. لبه‌ی باغچه می‌نشینم و سبد را روی پاهایم می‌گذارم. اوضاع بهتر می‌شود، به شرطی که کمرم به جایی تکیه داده نشود و خراش‌هایش تحریک نشود.

دلم می‌خواهد این بحث را تمام کنم. دلم می‌خواهد برای ساعتی هم که شده به هیچ‌چیز فکر نکنم، جز همین چیدن گوجه‌سبزه‌ها؛ بوی قیمه‌بادمجان مامان، گل‌های جدید شمعدانی‌های سوئیت بالا و حتی جوش دوران غرور صورت بردیا. دلم همان آبنبات‌چوبی را می‌خواهد که ماهور به آن اشاره کرد.

- باید یه فرقی بین من و زن‌های دیگه باشه. مگه نه؟ آره، شاید هرکس دیگه‌ای بود، تمومش کرده بود؛ اما مسئله اینه من اگر هیچ تلاشی نکنم، از خودم ناامید می‌شم.

سکوت می‌کنم درحالی که جملاتم هنوز ته‌نکشیده‌اند. در صورتی که هنوز می‌توانم ادامه بدهم و اعتراف کنم که من از خودم تا همین‌جا هم ناامیدم. سطح علمی دانشگاه و دوره‌هایی که گذرانده‌ام بالا نبوده، یا من دانشجوی خوبی نبوده‌ام، نمی‌دانم؛ ولی من در حالی روانشناس شده‌ام که در درمان روان بیمار زندگی خودم عاجزم.

گوجه‌سبزی قل می‌خورد و از کنار پای ماهور رد می‌شود. حرکت سریعش را دنبال می‌کنم و نگاهم را از ماهور که به سرعت در کنارم روی دو زانو می‌نشیند دریغ می‌کنم. او در کم‌ترین فاصله جاگیر شده و می‌شود گفت که به التماس افتاده است، رفتاری که از ماهور همیشه طلبکار بعید است.

- هردومون می‌دونیم که این زندگی درست‌شدنی نیست. فرهان طلبکار ماجراس. به این آدم قلدر و بی‌ملاحظه نمی‌شه حالی کرد که بیمار و داره بهت آسیب می‌زنه. تو چه‌جوری می‌خوای این آدم رو قانع کنی که دنبال درمان خودش باشه؟

خم می‌شوم و سبد را کنار پایم می‌گذارم. دستم را آرام روی گوجه‌سبزه‌ها می‌کشم و داخل سبد منظم‌شان می‌کنم. باید خیال ماهور را آرام کنم اما در آرام‌بودن خیال خودم جای شک‌وشبهه زیاد است.

- فرهان طلبکار این رابطه نیست. اون فقط می‌دونه که بهترین دفاع، حمله‌س. می‌دونه اگه شاکی نباشه، توی موضع ضعف قرار می‌گیره و بعد شاید از یه‌جایی به بعد مجبور بشه بپذیره تمایلاتش معقول نیستن و نمی‌شه حتی اسم گرایش روشن گذاشت.

توضیحم ظاهرا نگران‌ترش می‌کند. ترسیده است و ترس آدمی به نترسی ماهور، جای ترس دارد!

- برات نگرانم. می‌ترسم یه‌بلایی سرت بیاد. یه‌بلایی بیشتر از این زخم‌شدن‌ها و کبودی‌ها.

می‌خندم. با اغراق می‌خندم.

- تو فرهان رو چی تصور کردی؟ یه‌جانی حرفه‌ای؟! نترس، من بیشتر از اون چیزی که تو فکر می‌کنی حواسم به خودم هست. غزلی که به قول خودت این‌قدر مردم‌آزاره، نمی‌تونه این‌قدر بی‌عرضه باشه.

گوجه‌سبزی را بین انگشت شست و اشاره‌ام می‌گیرم و بالا می‌آورم. طوری نگهش می‌دارم که پس‌زمینه‌اش غروب آفتاب می‌شود و با آرامشی که لازمه‌ی به یقین رسیدن ماهور است، حسن‌خاتم این بحث را اعلام می‌کنم.

- خیالت راحت ماهور. من عالم بی‌عمل نیستم. وقتی به مراجعینم

توصیه می‌کنم که گاهی طلاق آخرین انتخاب نیست و بهترینش، بهش اعتقاد دارم، اما مسئله اینه که فرهان اون قدر ویژگی داره که من فعلا انتخاب‌های بهتر از طلاق هم داشتم باشم.

ماه‌ور به سکوتش ادامه می‌دهد و من وقت پیدا می‌کنم به غلظت افراطی‌ام هنگام ادای واژه‌ی "فعلا" فکر کنم.

نوا و آفرین پرسروصدا ظرف می‌شورند. این اتفاق جدیدی هم نیست. انگار فقط نغمه است که کارکردن در آرامش و با ملایمت را از مامان یاد گرفته. نوا به درستی معتقد است که ما همه‌مان شلوغ‌کاریم و این اعتقاد را طوری بیان می‌کند که انگار از افتخارات خانوادگی‌مان صحبت می‌کند. من هیچ‌وقت با این سروصداها مشکل نداشتم وقتی خودم هم یکی از پایه‌ثابت‌ها بوده‌ام؛ هیچ‌وقت مشکل نداشتم، به استثنای امشب.

دلم سکوت این خانه و شنیدن صداهای بیرون را می‌خواهد. بهنوش نیم‌ساعت پیش و دقیقا قبل از شام، وقتی از حیاط به خانه برگشته بود، از صدای دعوای همسایه‌ی جدید گفته بود. اطلاعاتش برای کسی جالب نبود که خانم‌ها به چیدن سفره ادامه دادند و مردها به تماشای وقت اضافه‌ی فوتبال‌شان پرداخته بودند. من اما با بقیه متفاوت بودم. افسار کنجکاوی‌ام، در مورد زن فراری همسایه و شوهر بددهن ولی خونگرم او، مدت‌ها بود از دستانم دررفته بود. این کنجکاوی افراطی شاید برای خودم هم توجیه منطقی نداشته باشد، اما مثل یک توده‌ی سرطانی ریشه کرده و بزرگ می‌شود.

قبل از جاگیرشدن همه بر سر سفره، به حیاط رفته بودم اما صدایی نشنیده بودم. می‌توانستم امیدوار باشم که بهنوش اشتباه شنیده باشد. با همین امید به داخل برگشتم، اما حالا با وجود سروصداهای داخل آشپزخانه، گاهی می‌توانستم صداهای نامتعارفی را از بیرون بشنوم؛

فصل اول □ ۷۹

صداهایی که گاهی از آن مطمئن می‌شدم و گاهی به توهم‌شان معتقد می‌شدم.

- استخر می‌رفتم کمتر خیس می‌شدم آفرین گیج.
نوا این را داد می‌زند و آفرین با خنده شانه بالا می‌اندازد.
- بابا لیوان از دستم دررفت. به جنبه‌ی مثبتش فکر کن. این که لیوان که سرخورد گرفتمش و نشکست.
نغمه، آفرین را مخاطب قرار می‌دهد.
- درست کار کن. فرش رو خیس کردی.
و نوا شاکی از مدل تذکر دادن او، چشم درشت می‌کند.
- از این مادر بایدم این دختر عمل بیاد.
نغمه مظلومانه می‌خندد. متاسف سر تکان می‌دهد و از خودش دفاعی نمی‌کند.

قوری از آب جوش پر شده را روی سماور می‌گذارم و از جو نابسامان آشپزخانه استفاده می‌کنم. غیبتم را قطعا متوجه نخواهند شد.
به هال خانه که می‌رسم، نگاه فرهان را روی خودم می‌بینم. امشب نگاهش را زیاد روی خودم دیده‌ام، مهربان و گرم. احتمالا از دیشب حس یک فاتح را دارد و مهربانی‌اش غنیمت جنگی است که سخاوتمندانه آن را با من شریک می‌شود. لبخندی سرسری می‌زنم. امیدوارم که با وجود توجه‌هایش، بیرون رفتنم برایش سوال‌برانگیز نباشد.
بخت با من یار است که بابک مخاطب قرارش می‌دهد. نگاه فرهان از روی من کنده می‌شود و من خودم را به حیاط می‌رسانم. پله‌های آهنی را بالا می‌روم درحالی‌که مطمئن می‌شوم نه من و نه بهنوش متوهم نشده‌ایم.
صداهای بالا رفته، از خانه‌ی همسایه‌ی جدید، راحت شنیده می‌شود. به پله‌های انتهایی، زمانی می‌رسم که به یک نتیجه‌گیری هم رسیده‌ام.

نتیجه‌گیری که خیلی هم پشتوانه‌ی علمی ندارد، عجولانه است و شاید بیشتر حسی است. یک‌چیزی در میان این خانواده‌ی دونفره است که عادی نیست، یک‌چیزی بیشتر از اختلافات خانوادگی!

مسافت سوئیت تا در بالکن را با سرعت طی می‌کنم. به عادت همیشه، بدون دمپایی پا به بالکن می‌گذارم. تاریکی شب و روشنی چراغ‌های خانه‌ی روبه‌رویی تصویر واضحی از داخل آن به نمایش گذاشته است. زن همسایه را داخل اتاق خواب در حالی می‌بینم که به دیوار تکیه داده، زانوهایش را در شکمش و دست‌هایش را دور آن‌ها جمع کرده است. موهای لخت و کوتاهش باز نیم‌رخش را پوشش داده و چهره‌اش را ناشناخته باقی گذاشته است.

صداهایی که تا چند دقیقه‌ی قبل ترکیب صدای دونفر شنیده می‌شد، حالا تنها به صدای فریاد مرد همسایه محدود شده است.

مرد بالای سر زن و مسلط به او ایستاده است. دست‌هایش عصبی و بدون کنترل در دو طرف سرش تکان داده می‌شود و صدایش حتی از دست‌هایش هم بیشتر، از کنترل خارج شده است.

دست‌هایم را لبه‌ی نرده‌ها می‌گذارم و وزنم را روی آن‌ها می‌اندازم. جملات مرد را با دقت گوش می‌کنم، اما نه به اندازه‌ای که روی وضعیت زن دقت دارم؛ زن از نظر من در موضع ضعف است. من تا این لحظه در چند تنشی که در این خانه دیده‌ام، هیچ دفاعی از این زن ندیده‌ام. این زن من را یاد خودم می‌اندازد؛ یک غزل دیگر، شاید مظلوم‌تر، ساکت‌تر و شاید بی‌سیاست‌تر.

- چی کار می‌کنی پفیوز؟ فکر آبروی خودت نیستی، آبروی منم که به یه‌ورت گرفتی. شکر خدا اون قدر هالویی که حالیت نیست اونا می‌تونن ازت شکایت کنن.

حنجره‌ی مرد در آستانه‌ی پاره‌شدن است. هوارهایش و نوع جملاتش او

فصل اول □ ۸۱

را یک انسان بریده و کم آورده نشان می دهد که شاید حتی حق با او باشد، اما این ها باعث نمی شود که حواسم نباشد که این مرد هم همسرش را به احمق بودن متهم می کند؛ صفتی که من دیشب به آن مفتخر شده بودم! انگشتان خیس از عرقم را باز و دوباره دوره نرده ها می پیچم. نگاهم از داخل خانه جُم نمی خورد. حساسیتم روی این خانواده ی دونفره عجیب است و در عین حال نه عقلانی است، نه اخلاقی و نه قانونی. من همه ی این ها را می دانم و باز نمی توانم با جمله ی "به من ربطی نداره" پای بند عقل، اخلاق و قانون باشم.

- چرا صبر نمی کنی آشغال کله، من بی پدر آوردمت توی این خراب شده که به خواسته ت برسونمت. چرا داری به غلط کردن می ندازیم؟ دلم نمی خواهد خصوصیات اخلاقی مرد همسایه را مرور کنم و روی خصلت بددهنی اش تشدید بگذارم. به جای آن، آرزو می کنم که ای کاش می شد دست های زن همسایه را بگیرم و اصرار کنم که در آرامش حرف بزند و اگر واقعا محق است از خودش دفاع کند، که این سکوت به نفعش نیست و هیچ آدمی نه با سکوت و نه با شلوغ کاری، پیروز هیچ مجادله ای نیست.

- داری خسته می کنی، داری حالم رو به هم می زنی. حالیه؟ و کلمه ی آخرش آن قدر ارتعاش دارد که من را هم تکان می دهد. قدرت امواج کلامش طوری بود که حس می کنم زیر پاهای شان حفره ایجاد شد. مرد که دستش را محکم به صورت می کشد و ساکت می شود، صدای گریه های مخاطبش مجال عرض اندام پیدا می کند. گریه هایش من را به یاد انسان های داغدار می اندازد. گریه هایی که قطعا تا این لحظه در میان فریادهای کنترل نشده ی مرد گم شده بود.

زن چیزی می گوید. این را از تکان های سرش حس می کنم و به لطف

فاصله‌ها، کلمات واضحی نمی‌شنوم. این باگ باعث می‌شود که به جای شنیدن، بیشتر تماشایش کنم؛ جثه‌ی ریزش را و بلوز گلبهی‌اش را. لرزش احتمالی را که از این فاصله به چشم نمی‌آید، می‌توانم حدس بزنم.

او باز هم حرف می‌زند و این حرف‌زدنش می‌تواند من را امیدوار کند. می‌توانم خوش‌بین باشم که یک زن دیگر، برای بهبود یک رابطه‌ی خراب دیگر، دست به تلاش برداشته است. آن هم نه با قهر، نه با سکوت و نه با جیغ و گریه.

زن ادامه می‌دهد ولی ظاهراً حرف‌هایش آن قدر قانع‌کننده نیست که مرد کف هر دو دست را با سرعت بالا می‌آورد و این بار می‌غرد: خفه شو. تو فقط خفه شو که هرچی زر می‌زنی و دلیل میاری، خراب‌تر می‌کنی.

و بعد با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌زند. سر زن روی زانوهایش قرار می‌گیرد و این بار صدای گریه‌اش در یک فضای بسته محدود می‌شود. صدای بلند در حیات، از داخل کوچه، باعث می‌شود به سمت کوچه خم شوم. مرد بی‌نزاکت همسایه بدون در نظر گرفتن آرامش دو واحد دیگری که در آن ساختمان سه‌طبقه زندگی می‌کنند، در را به‌هم کوبیده است. شاید دست‌هایش هم مثل صدایش از کنترل خارج شده‌اند!

ماشین را روشن و آن قدر پرگار حرکت می‌کند که انگار عرض باریک این کوچه را فراموش کرده است.

ماشینش که از محدوده‌ی دیدم خارج می‌شود، سرم باز هم می‌چرخد تا به تماشای زنی بنشیند که این روزها بی‌دلیل برایم اهمیت پیدا کرده و عجیب من را به یاد خودم می‌اندازد. نمی‌دانم شاید این روزها و مرتبط به شرایط روحی‌ام، تمام زنان آسیب‌دیده‌ی سرزمینم من را یاد خودم می‌اندازند.

با خودم فکر می‌کنم چقدر می‌توانم افراط کنم؟ چقدر می‌توانم پایم را فراتر بگذارم و از نبود مرد همسایه استفاده کنم و پا به حریم دونفره‌شان

بگذارم؟ چقدر توانایی‌ام برای مشاوره‌دادن می‌تواند دردی از دردهای این دو کم کند درحالی‌که برای درمان عفونت زندگی خودم لاعلاج بوده است؟
- تو اینجا یی دختر!؟

صدای فرهان نه‌تنها من را از جا می‌پراند که یک جواب "نه" قاطع به تمام سوال‌ها و دودلی‌هایم می‌دهد. به پشت می‌چرخم و تا درگاه پیش می‌روم. امیدوارم این پیش‌روی‌ام مانع از این شود که او متوجه‌ی زن زانو به بغل گرفته‌ی روبه‌رو شود. دست در جیب به سمت می‌آید. برای ساختن یک دروغ باورپذیر، زمان زیادی ندارم؛ برای عادی نشان‌دادن چهره‌ی کلافه‌ام نیز.

- دلم برای این بالا و گل‌هام تنگ شده بود. بعدم، ترسیدم بعد اون همه سفارش من، آفرین یادش رفته باشه گل‌ها رو آب داده باشه. از شلوغ‌پلوغی‌های پایین سوءاستفاده کردم اومدم یه سری بهشون بزنم. جواب دم‌دستی‌ام قانعش می‌کند که بعد از چندثانیه تاخیر از همان سوءاستفاده می‌کند.

- نظرت چیه امشب اینجا بمونیم؟

دست‌هایم ناخودآگاه عقب می‌روند. انگار به دنبال نرده‌های بالکن برای چنگ‌زدن و تکیه‌کردن می‌گردند. دست‌های کم‌حافظه‌ام فاصله‌گرفتن از نرده‌ها را فراموش کرده‌اند.

اینجا؟! بالای سر آقاجون و مامان؟ اینجا جای تعارف کردن نیست.

- نه، بریم خونه. من اینجا معذبم، ضمن این‌که...

وقت نمی‌کنم دلایل بیشتری بیاورم. فرهان خم می‌شود و کنار لبم، کنار گوشم زمزمه می‌کند: تو که عین آقاجون قصد نداری حسرت یه سری چیزا که توی زمان خودش به دلم مونده، الان برام عقده بشه؟!!

فصل دوم

خستگی

- چه پرچونه هم هستن. شانس، یه شبم شماها شام اومدید اینجا، اینا هم خودشون رو انداختن.

فرگل این را بی حوصله می گوید و من چینی به بینی ام می اندازم. ساعتی پیش همکار آقاایرج و همسرش، برای شب نشینی به اینجا آمدند. اولین بار بود که با آنها برخورد داشتم. قبل از رسیدن شان راحله خانم برایم توضیح داد که این زن و شوهر در مراسم عروسی من و فرهان حضور داشتند و من با گفتن "یادم نمی آد" این گفت و گو را خاتمه دادم. به رسم ادب، ده دقیقه ی اول این شب نشینی، جمع را همراهی کردم و بعد وقتی صحبت های آقاایرج و همکارش تخصصی شد و راحله خانم با همسر او یک گفت و گوی دوفره را شروع کردند، شرایط را برای ترک جمع مهیا دیدم.

وقتی آرام از کنار فرهان بلند می شدم، نجوایش را شوخ شنیدم: بودی حالا!

و این یعنی فرار کردنت مشهود است. به شیوه ی خودش جواب دادم: تو بمون، بعدا اطلاعات گمرکی منم کامل کن.

لب هایش کش آمد و من خودم را به آشپزخانه رساندم و به فرگل پیوستم. فرهان مثل من شرایط فرار کردن نداشت چون آقای شیخی در بین صحبت های شان گه گاه او را هم مخاطب قرار می داد.

فرگل را پشت میز ناهارخوری و سرگرم با گوشی اش پیدا می کنم.

متوجهی آمدنم که می‌شود، سر بلند می‌کند و به خنده می‌افتد.
- حالا ببین من هر چندشب یه بار از دست این جمع خسته‌کننده چی می‌کشم. به جان خودم ده بار تا حالا از سر بی‌کاری النگوهای حمیده خانوم رو شمردم.

پشت میز می‌نشینم و ابرو بالا می‌زنم.
- بالاخره فهمیدی چنتا بودن؟
به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و یک دستش را پشت آن می‌اندازد. متفکر جواب می‌دهد: بین نوزده تا بیست و یکی شک دارم.
پایه بودنش را دوست دارم. فرگل از نظر ظاهری ورژن اصلی فرهان است و از نظر اخلاقی ورژن آپدیت شده‌اش. فرگل نه عین ایرج‌خان در فکر بیزینس است و نه شبیه راحله خانم روی اطرافیان دقیق و ریزبین است.

فرگل یک دختر خوش‌قلق است که ارتباط گرفتن با او خیلی راحت‌تر از بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش است، هرچند که من در ارتباط گرفتن با هیچ‌کدام از اعضای این خانواده مشکلی ندارم.
آرنجم را روی میز می‌گذارم و دستم را کنار صورتم می‌چرخانم.
- بدم نیست. اگه آداب معاشرت تعریفی نداره، درعوض ریاضیت خوب می‌شه.

چشم‌غره‌اش، با آن خنده‌ی شل، بی‌بخار است.
- خواهرشوهر که خواهرشوهرگری بلد نباشه، عروس همین‌قدر سرتق می‌شه.

به تایید و با آرامش چشمانم را روی هم فشار می‌دهم. فرگل با فشار پایش صندلی را به عقب می‌کشد و حین بلندشدن می‌گوید: پاشم یه چای بریزم با کیکی که بعد از ظهر پختم بیارم بخوریم. مامان قبل از شام

نذاشت بیارم براتون. می‌گه قیافه‌ش داغونه، خوردن نداره این کیک. جوابی نمی‌دهم. نظرم را نگه می‌دارم برای بعد از خوردن کیک، هرچند که از نظرم یک کیک خوشمزه‌ی بی‌قیافه، خیلی بهتر از یک کیک خوش‌قیافه‌ی بدمزه است.

کیک و چای که روی میز ناهارخوری قرار می‌گیرد، فرگل موضوع جدیدی برای صحبت پیش می‌کشد. خیلی وقت است متوجه شدم که این دختر برای ارتباط گرفتن با من و کم‌شدن فاصله‌ی بین‌مان مشتاق است.

- دوست داری عکسای شمال دوهفته‌ی پیش رو ببینی؟

اشاره‌اش به سفری است که سری قبل، از برنامه‌اش برایم گفته بود.

- آره، حتما. قرار بود با دخترعمه‌ت بری، نه؟

رمز گوشی‌اش را می‌زند و سر تکان می‌دهد.

- آره، با طاهره رفتیم. فکر کنم برات گفتم که خونه‌ی چندتا از اقوام

پدریش شماله و اصلاً توی بحث جاومکان مشکل نداریم.

"چه خوب"ی می‌گویم و گوشی را از میان دست فرگل به سمت خودم

می‌چرخانم. به عکس دونفره‌اش با طاهره نگاه می‌کنم. هر دو آفتاب‌گیر

زده و عصای کوه‌نوردی به دست و مسیر سرسبز دامنه‌ی کوه را در پیش

داشتند.

نگاهم را روی صورت گرد طاهره در میان شالی که لبنانی بسته شده

نگه می‌دارم و با احتیاط می‌پرسم: این همون دخترعمته که وقتی مامان و

بابات می‌رفتن سفر تو باهاش هم‌بازی بودی؟

نگاهش را برای لحظه‌ای بالا می‌آورد و باز به گوشی می‌دهد. احتمالاً

این مکشش برای گذری است که بی‌مقدمه به گذشته زده‌ام.

- آره دیگه. اون یکی دخترعمه‌م از من خیلی بزرگ‌تره.

برای گفتن جمله‌ی بعدی استخاره می‌کنم، هرچند که قاطعانه می‌دانم

حتی اگر بد هم بیاید، کار خودم را می‌کنم.

- می‌گم چرا وقتی مامان و بابات می‌رفتن سفر، فرهانم مثل تو نمی‌اومد خونه‌ی عمه‌ت بمونه که حداقل پیش هم باشید؟

عکس را رد می‌کند و سراغ عکس بعدی می‌رود. عکس او و طاهره در شب و کنار آتش. فرگل موهایش را در بالاترین حد ممکن دم‌اسبی بسته و حجاب طاهره باز هم مثل قبل است.

- چون شوهر عمه‌م روی یه‌سری چیزا حساسه. یکیش همینه که دختر و پسر جوون و کم‌سن‌وسال برای مدت طولانی نباید پیش هم باشن؛ هرچند که اون موقع، هم فرهان هم طاهره بچه بودن.

و بعد با تردید، اما بدجنسانه می‌پرسد: نکنه داری زیر زبون من رو می‌کشی بینی بین فرهان و طاهره چیزی بوده یا نه؟!

خودم را کمی عقب می‌کشم تا بتوانم راحت او را ببینم و بعد رو به نگاه منتظر و پرشیطنتش چشمی می‌زنم.

- خواهرشوهر که خواهرشوهرگیری نکنه، عروس از زیر زبونش حرفم می‌کشه.

می‌خندد. ظاهرا خیالش بابت حساسیت نداشتن من راحت است که بدون نگرانی سراغ عکس بعدی می‌رود.

- آدم از فکر این که بین فرهان و طاهره چیزی باشه خنده‌ش می‌گیره، اون قدر که این دوتا آدم فازشون با هم فرق داره.

چای را به سمت خودم می‌کشم و با خود فکر می‌کنم کاش معضل زندگی من رابطه‌ی حسی دوران مجردی فرهان بود.

فرگل روی هر عکس چنددقیقه مکث می‌کند تا من وقت کافی برای دیدن عکس‌ها داشته باشم.

چایم را مزه می‌کنم، جمله‌ام را هم. درصد شانسم برای گرفتن یک جواب واضح، زیاد است. طرف حسابم فرگل است و مسیر صحبت‌های مان

مسیر درستی است.

- اووم... خب تو چرا نمی‌رفتی خونه‌ی دایی مسعودت؟ این جوری بهتر نبود؟ حداقل کمتر پراکنده می‌شدید.

فرگل این سوالم را حتی از سوال قبلی هم عادی‌تر می‌داند که بدون شک کردن و سرخوصله جواب می‌دهد: خب من خودم دوست داشتم پیش طاهره باشم. خونه‌ی عمه خوش می‌گذشت. ضمن این که خونه‌ی دایی مسعود یه جورایی شب‌ها پاتوق رفیقاش بود. جای موندن یه دختر بچه نبود اون‌جا.

سرم به ضرب بالا می‌آید و نگاهش می‌کنم. نگاهش می‌کنم و کم‌کم فقط لب زدنش را می‌بینم بی‌آن که چیزی بشنوم. خانه‌ی دایی مسعودش یک‌جورهایی پاتوق رفیق‌هایش بود و جای دختر بچه‌ها نبود!

- همکاری نمی‌کنه خانوم دکتر.

این جمله‌ی کوتاه آن‌قدر حق مطلب را ادا می‌کند که بعد از آن سکوت اختیار کنم و فضای کافه‌رستوران را به تماشا بنشینم. کافه‌رستوران ایتالیایی که دلیل انتخابم این بوده چون به محل کار دکتر ظفر نزدیک است.

- تو من رو به یه‌عصرونه دعوت کردی تا سور شکست خوردنت رو بدی؟!

نگاهم را از روی درختی که با لامپ‌های بنفش تزئین شده برمی‌دارم و به چهره‌ی خونسرد دکتر می‌دهم. نفسم را با صدا آزاد می‌کنم.

- شکست خوردن و برنده‌شدن برای کسیه که حداقل میدون مبارزه رو تجربه کرده باشه. من اصلا به اون‌جاها نرسیدم دکتر.

پاستایش را به چنگال می‌زند. تک‌تک حرکاتش باردار آرامشند. این زن

طبق یک قانون نانوشته هرکاری را به شیوه‌ای انجام می‌دهد که لذت بردنش از آن کار را حس کنی؛ حتی اگر آن کار خوردن پاستا در کافه‌ای باشد که اگر برای من مکان جدیدی است، قطعاً برای او تکراری است.

– این که تو توی ماجرای وارد شدی که می‌دونستی احتمال باخت بیشتر از برده، اگه اسمش مبارزه نیست، پس چیه؟ تو مبارزه رو شروع کردی، خودت متوجه نیستی.

انگشت اشاره‌ام را لبه‌ی قوطی فلزی می‌کشم. سرخورده خنده‌ی کلافه‌ام را به نمایش می‌گذارم.

– پس با حساب این حرف شما، الان واقعا دارم سور شکستم رو می‌دم؛ چون نه حس پیروزی دارم، نه حتی حس نزدیک شدن به پیروزی رو. پاستای درون دهانش را با حوصله قورت می‌دهد، مثل کسی که برایش مهم نیست مخاطبش چقدر منتظر شنیدن است.

– من اسمش رو نمی‌ذارم باخت، هرچند که هیچ‌وقت برای برد توی این ماجرا امیدوارت نکردم. بهش می‌گم یه آتش بس برای تازه نفس شدن. دستم را دور قوطی حلقه می‌کنم و زود عقب می‌کشم، خنکی‌اش آزاردهنده است.

– من نفس کم نیاوردم خانوم دکتر، راه حل کم آوردم. فرهان همکاری نمی‌کنه، حتی اجازه نمی‌ده من از کنار این بحث بگذرم، چه برسه بخوام واردش بشم. با جبهه‌گیری و قهر و دوری کردن عکس العمل نشون می‌ده تا به من حالی‌کنه که موضعش توی این ماجرا چیه.

دکتر ظفر چنگالش را لبه‌ی بشقاب می‌گذارد. آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و با گذاشتن دست‌هایش روی هم و در نزدیکی صورتش تمایلش را به بیشتر شنیدن نشان می‌دهد.

دست به سینه می‌شوم و لب پایینم را با زبان تر می‌کنم.

- راه‌حل دوم هم با همه‌ی مشخص‌بودن، قابل استفاده نیست. من نمی‌تونم برم سروق‌ت دایی‌مسعود فرهان و ازش بپرسم توی روزای بچگی و نوجوونی فرهان، توی خونه چی گذشته؟

با آرامش پلک می‌زند. هنوز هم قصد ندارد کلام من را قطع کند.
- من الان می‌تونم حدس بزنم که ریشه‌ی گرایش‌ات فرهان از کجاس. می‌تونم تا حدی هم به حدسیاتم تکیه کنم. چیزی که هیچ ایده‌ای براش ندارم، این که چه‌جوری می‌شه آدمی رو که مشکلش رو قبول نداره و دلیلی برای درمانش نمی‌بینه، متقاعد کرد که وارد دوره‌ی درمان بشه؟ کلمات را طوری ادا می‌کند که انگار می‌خواهد مطمئن شود هیچ واژه‌ای از سوالش جا نمی‌افتد.

- چند درصد مطمئنی که ریشه‌ی مشکل فرهان برمی‌گرده به روزای نوجوونی و تبعاتش بابت حضورش توی خونه مجردی داییش؟! دست‌هایم را باز می‌کنم و لبه‌ی میز می‌گذارم. خودم را به سمت دکتر می‌کشم و صدایم را آن‌قدری که لازم است پایین می‌آورم.
- شاید بشه گفت نزدیک به هشتاد درصد، چون دلایل دیگه‌ای که می‌تونه مسبب این گرایش باشه، کاملاً رده. فرهان از ناحیه‌ی من احساس خطر و خیانت نمی‌کنه، اهل مصرف مشروبات الکلی نیست و عمر ازدواج و رابطه‌ی ما اون‌قدر کمه که جایی برای فکرکردن به یکنواخت شدن‌مون برای هم نمونه.

چهره‌ی راضی و موافقی به خودش می‌گیرد، مثل معلمی که شاگردش را پای تخته خواسته و از پاسخگویی‌اش راضی است.

سکوتش باعث می‌شود که به صندلی تکیه بدهم و صادقانه بگویم: خانوم‌دکتر، من کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که مدرکی که گرفتم فقط به درد پاک‌کردن شیشه‌های خونه‌م می‌خوره. وای به حال اون مراجعی که مشکلش رو با من درمییون می‌ذاره و دنبال راه‌کاره!

دست‌هایش را پایین می‌آورد و دلسترش را به سمت خود می‌کشد.

- خروجی کارت که چیز دیگه‌ای می‌گه.

لیوانش را تا نصفه پر می‌کند و بعد به سراغ لیوان من می‌رود.

- چرا فکرت به این سمت نمی‌ره که فرهان نسبت به قبول مشکل و پذیرش درمانش موضع می‌گیره چون اینا رو از همسرش می‌شنوه، نه روانشناسش.

خیره‌ی حباب‌های روی لیوانم. لب‌هایم به هم می‌خورند و آوایی که تولید می‌شود کم‌جان و بی‌صداست.

- الان مشکل ما گوینده نیست خانوم‌دکتر. مشکل اینه که شنونده قبول کنه پای حرف بشینه که نمی‌شیننه. فرهان نمی‌خواد قبول کنه که از یه گرایش عادی به سمت سادیسم میل کرده.

- برعکس، در وهله‌ی اول مشکل ما گوینده‌س، نه شنونده. وقتی تو، به‌عنوان همسر فرهان، دنبال اینی که اون رو وادار به پذیرش چیزهایی که به من می‌گی بکنی، ناخودآگاه به اون حس سرخوردگی می‌دی. تو باعث می‌شی که فرهان دچار خودکم‌بینی بشه و این چیزیه که باعث می‌شه نسبت به بیشتر بازشدن مشکلی که خودش اون رو مشکل نمی‌بیننه، جبهه بگیره.

بعد با چشم به لیوان من اشاره می‌کند.

- شیرینیش برای حال الانت خوبه.

نگاهم را تا لب‌هایش پیش می‌برم. پاستا و دلستر نتوانسته ذره‌ای از رژ جگری خوش‌رنگش را کم کند. متفکر به حرف می‌افتم.

- پیشنهادتون واضحه. راه‌کارش تقریباً نشدنیه خانوم‌دکتر. اون قدر فرهان رو می‌شناسم که بدونم اون آدمی نیست که به هیچ روانشناسی مراجعه کنه.

لیوان را کمی از صورتش فاصله می‌دهد و محتویاتش را نگاه می‌کند، طوری که انگار مشغول کشف چیزی در آن است.

- آره منم از حرفای این مدت در مورد اخلاقیات همسرت و بدقلقی‌هاش، به همین شناخت رسیدم. مخصوصاً وقتی که می‌دونه با این کار ممکنه یه سری ناگفته‌هایی که تمایلی به گفتنش نداره علنی بشه.

برای بیشتر شنیدن و رسیدن به بسته‌ی پیشنهادی دکتر مشتاق می‌شوم. برای بار دوم خودم را روی میز جلو می‌کشم. دکتر بدون عجله نگاهش را تا چشمان باریک شده‌ی من تغییر مسیر می‌دهد.

- شوهرت هنوز از اون جوجه‌کباب‌هایی که تعریفش رو برام کردی، درست می‌کنه؟

ته ظرف ژله را درون آب جوش قرار می‌دهم و چند لحظه صبر می‌کنم. نگاهم به سبزی رنگ ژله است. انتخاب طعم طالبی به‌خاطر دل خودم بوده.

افکارم در لحظه نیست. به دقایق بعد پیش‌روی کرده است، شناکنان، امواج متلاطم ذهنم را پس‌زده و در فکر پیش‌بینی ساعات بعد است؛ دقایقی که دکتر ظفر، مهمان خانهام می‌شود. زمانی که موضوع صحبت را پیش می‌گیرد و دقایقی که فرهان متوجه دلیل این مهمانی می‌شود. به ساعت‌هایی که با قاطعیت می‌دانم پراسترس و کшدار خواهند گذشت، اما در مورد مفیدبودن نتیجه‌ی آن هیچ پیش‌بینی و ایده‌ای ندارم.

- غزل دستت آزاده یه قاشق روغن بیاری؟

فرهان بلند صدایم می‌زند. چاره‌ی دیگری برای رساندن صدایش از داخل بالکن به گوشم ندارد، اما تکان بدی که می‌خورم انگار قالیچه‌ی افکاری را که قصد داشتند با سماجت به سمت امیدواری سوق داده شوند، تکان می‌دهد.

حواسم جمع شرایطم می‌شود. آب‌شدن سطح رویی ژله نشان از این دارد که زمان را از دست داده‌ام. بلند جواب می‌دهم: الان.

– فقط یه کم سریع باش لطفا!

تاکیدش باعث می‌شود که ظرف ژله را عجولانه روی بشقاب کریستال برگردانم. ژله‌ی کج‌وکوله‌ی مقابلم نشان از آب‌شدن آن و درست خارج نشدنش از قالب دارد.

نگاه ناراضی‌ام را به سختی از ژله برمی‌دارم و به سمت قوطی روغن می‌روم. فرهان عادت دارد هنگام کباب‌کردن جوجه‌ها، روی آن‌ها روغن بچکاند تا مانع از خشک‌شدن‌شان شود.

بی‌خیال ژله می‌شوم و قوطی به دست به سمت بالکن می‌روم. من که گند زده‌ام، بهتر است از اینجا به بعد به فکر خراب‌نکردن باشم.

صدای قاشق و چنگال می‌آید و صدای راضی فرهان از هم‌صحبتی با دکتر ظفر. موضوع صحبت‌شان در مورد سکوه‌های نفتی و نوع فعالیت فرهان است و او هر لحظه بابت اطلاعات بالای دکتر شگفت‌زده‌تر از قبل می‌شود.

ترجیح دادم وارد بحث‌شان نشوم. این مکالمه‌ی دونفره و بازشدن پوسته‌ی سخت فرهان در مقابل دکتر، جای امیدواری دارد.

روی گوجه‌ام نمک می‌پاشم و به این فکر می‌کنم که فرهان همیشه مهمان‌دوست بوده است، مخصوصاً وقتی باجناب‌هایش مهمان این خانه بودند، اما واقعیت این است که از خبر شنیدن این که دکتر ظفر مهمان‌مان است جاخورده بود. در تمام دوران نامزدی و این هشت‌ماه ازدواج‌مان، فقط گه‌گذاری اسم این آدم را از زبان من شنیده بود. اطلاعاتش آن قدر کم بود که حتی از ابعاد رابطه‌ی ما هم چیز زیادی نمی‌دانست.

تعجبش را پای کج‌فهمی خودش گذاشته و با دقت و کنج‌کاوی پرسیده بود: «منظورت اینه که بعد از رفتن من می‌خواد بیاد اینجا. درسته؟» چشمک زده و موهای روی پیشانی‌اش را کنار زده و درنهایت همه‌ی تلاشم را برای عادی نشان دادن این مهمانی کرده بودم. «خیر، درست نیست. دکتر ظفر فردا شب میاد. در اصل برای دیدن و آشنایی با تو میاد. می‌خواد ببینه کدوم مرد باعرضه‌ای تونسته خوشگل‌ترین شاگردش رو تور کنه.» «با همسرش؟»

«همسرش برای دیدن خانواده‌ی خواهرش چندروزه از ایران رفته.» علائم نارضایتی را در چهره‌اش دیده بودم و نفعم این بود که خود را به نفهمیدن بزنم. دلیل این مهمانی بی‌مقدمه و عجیب را نمی‌فهمید، اما سیاست نپرسیدن را در پیش گرفت تا ذوق نمایشی را که من به منصفی ظهور گذاشته بودم کور نکند. فرهان این روزها فرهان نرم‌تر و خوش‌اخلاق‌تری شده بود. از نظرش غزلی که عقب‌نشینی کرده و غزل معترض و کنکاش‌گر روزهای قبل نیز ارزش خوش‌اخلاقی بیشتر را داشت.

– برات دوغ بریزم یا نوشابه؟
فرهان این را با مهربانی می‌پرسد. توجه‌های امشبش تصاعدی بالا رفته است. درک این که در حضور استادم اصرار به خوب‌تر دیده‌شدن دارد، سخت نیست.

قدرشناسانه نگاهش می‌کنم.
– دوغ لطفا.
دکتر طوری نگاهم می‌کند که انگار به یک شی‌ارزشمند و شکستنی نظر می‌اندازد.
– اینجا اون جاس که می‌شه دلیل تراشیده‌بودن یه‌هیکل رو فهمید.

فصل دوم □ ۹۵

البته که خود دکتر در سن پنجاه و چند سالگی و با وجود یک‌زایمان، هنوز خوش‌اندام است و بدون دقت هم می‌شود بازار گرمی‌اش برای شاگرد نورچشمی‌اش را فهمید.

وقتی برای تشکر پیدا نمی‌کنم. فرهان قبل از من دکتر را مخاطب قرار می‌دهد.

- توی خوش‌هیکلی غزل که بحثی نیست، منتهی مسئله اینه که انتخابش خیلی هم برای مراعات اندامش نیست، این سلیقه‌شه. انتخاب غزل بین هرچیز مدرن و سنتی، همیشه سنتی بوده.

رشدن نگاه موشکافانه‌ی دکتر از روی صورت فرهان را می‌بینم. دکتر آن‌قدر خوددار است که هیچ جمله‌ای نتواند روی میمیک صورتش تاثیر بگذارد.

من اما نمی‌توانم از خیر بستن چشمانم از درد بگذرم. درد من این است که فرهان ابدًا کنایه نزده، قصدش آزار دادن من نیست. فرهان نظر واقعی‌اش در مورد من را بدون آن‌که متوجه باشد، بر زبان آورده است.

نوشیدنی‌های مان برعکس لحظات غذا خوردن مان، در سکوت نوشیده می‌شود. ظاهراً صحبت‌های دکتر و فرهان هم در مورد شغل او ته‌کشیده است. چهره‌ی فرهان، از این هم‌صحبتی، عجیب راضی است و دکتر ظفر همان آدم خوش‌روی قبل از این مصاحبت است. این سکوت آن‌قدر ادامه پیدا می‌کند که با صدای زنگ گوشی دکتر شکسته می‌شود.

دکتر به صفحه‌ی گوشی‌اش که کنار بشقاب غذایش است، نگاهی می‌اندازد. بی‌آن‌که سرش را از روی صفحه‌ی آن بلند کند، هر دوی ما را مخاطب قرار می‌دهد: بچه‌ها من رو ببخشید... تماس مهمیه. مجبورم جواب بدم.

حالا می‌توانم دلیل دکتر برای جدانکردن گوشی‌اش از خودش را بفهمم،

سوالی که هنگام تعارف کردن دیس برنج به سمتش در سرم ایجاد شده بود و تا همین چند لحظه‌ی پیش بی جواب مانده بود.

فرهان "خواهش می‌کنم" گرمی می‌گوید و من با گفتن "راحت باشید دکتر" عذرخواهی‌اش را جواب می‌دهم.

قاعدتا دکتر برای جواب دادن باید میز شام را ترک کند، اما این اتفاق نمی‌افتد. سر میز، تماس را برقرار می‌کند و با این جمله به استقبال مخاطبش می‌رود: به به پگاه خانوم. منتظر تماس بودم.

فرهان بشقاب پر از کاهو را به سمتم می‌گیرد. آرام، طوری که مزاحم صحبت دکتر نشود، نجوا می‌کند: زیتوناش رو برات سفارشی ریختم.

با لبخند و پلک زدن، قدردانی‌ام را نشان می‌دهم. در مورد ذائقه‌ی غذایی من دقت فوق‌العاده‌ی دارد، برعکس این که هیچ تلاشی برای آشنایی با ذائقه‌ی روحی‌ام نمی‌کند. در کل ترازوی توجهاتش در بعضی از موارد بیش از حد سنگینی می‌کند و کفه‌ی دیگر و کفه‌ی مهم‌تر ترازو را به سمت بالا می‌کشد.

- تو و شوهرت شب من رو ساختید عزیزم. الان اونی که باید تشکر کنه منم، نه شماها.

توجهم به صحبت دکتر جلب می‌شود. همزمان حواسم هست که فرهان هم در حال خوردن سالاد، به سمتش سر می‌چرخاند.

دکتر با آن لبخند گل‌وگشادی که با رژ بنفشش مزین شده است، با چنگال و تفریح‌کنان تکه‌ای از ژله‌ی بد فرمش را جدا می‌کند.

- البته زمان لازمه، ولی من از همین جا می‌تونم بهتون اطمینان بدم که خیلی زود می‌تونید پرچم پیروزی‌تون رو تکیه بدید. شما دوتا قسمت سخت و سربالایی مسیر رو طی کردید، بقیه‌ی مسیر سر پایینه. قول می‌دم که سریع ازش رد می‌شید.

زیتون بی‌هسته‌ام را به آرامی می‌جوم. گفت‌وگوی دکتر برایم جالب شده

است. مسئله نوع صحبت کردنش با مراجعش نیست، مسئله این است که این تماس دکتر و جوابگو بودنش در مقابل من و فرهان نمی‌تواند عادی باشد؛ دکتر آدم صحبت کردن با مراجعینش در جمع نیست!

– پگاه جان گوش کن. من ممنون این‌همه قدردانی تو و شوهرت هستم، اما مسئله اینه که شما دونفر باید خودتون از خودتون تشکر کنید. تو باید از خودت بابت صبرتش تشکر کنی و شوهرت بابت منطقتش توی پذیرش این‌که با مشاوره گرفتن می‌شه تفاوت‌های آزاردهنده رو به یه تفاهم جذاب رسوند.

دوزاری‌ام طوری می‌افتد که انگار چکشی که روی آن خورده، بیش از حد ضرب داشته است.

سرم با حرکت آهسته در حالتی به سمت فرهان می‌چرخد که گویی مهره‌های گردنم احتیاج به روغن‌کاری دارند، همان قدر پرخدا و پرسایش. استپ لب‌های فرهان و جویده‌نشدن محتویات دهانش، نشان از این دارد که او نیز به اندازه‌ی من جاخورده است؛ نه! درست‌تر این است او بیشتر از من جاخورده است. من با علم به این‌که امشب دکتر ظفر با برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده برای صحبت با فرهان اینجاست؛ فقط برای نوع و حالت وسط‌کشیدن بحث جاخورده‌ام و فرهان بابت کل ماجرا جاخورده است.

دکتر فازش متفاوت با ماست. دور از هر انقباضی، ژله‌اش را می‌خورد و تماس تلفنی‌اش را ادامه می‌دهد. تماسی که من، برعکس فرهان، خوب می‌توانم نمایشی بودنش را حدس بزنم.

– نگران این موضوع‌ها نباش دیگه. اینا فرعیات و حاشیه‌هاس که به مرور حل می‌شه. اصل قضیه این بود که شوهر تو پذیرفت که یه گرایش خاص داره. یه گرایش که اگر در مسیر درست هدایت بشه، هیچ ایرادی

بهش وارد نیست.

دکتر، در حال گوش دادن به مخاطبش، گوشی را کمی از دهانش فاصله می‌دهد و خیلی عادی رو به فرهان می‌گوید: می‌شه یه لیوان آب به من بدی؟

فرهان جوابی نمی‌دهد، اما دستش را به سمت پارچ آب دراز می‌کند. من حرکت دستش را دنبال نمی‌کنم. نگاهم روی حالت متفکر چهره‌اش است. درگیری ذهنی‌اش با شنیده‌هایش، علنی‌تر از آن است که نیازی به دقت داشته باشد.

- موفقیت‌تون قابل‌پیش‌بینی بود پگاه‌جان. این که شما یه زندگی نرمال داشتید، از نظر فرهنگی و اعتقادی به هم نزدیک بودید و از همه مهم‌تر، همدیگه رو دوست داشتید؛ کار رو خیلی راحت می‌کرد. قطعاً خیلی احمقانه بود اگر تلاش نمی‌کردید که این تنها مشکل رو حل کنید و بهتر از قبل با هم ادامه بدید.

لیوان آب میان انگشتان فرهان اسیر است. انگار فراموش کرده که باید آن را تحویل دکتر بدهد. مثل منی که فرودادن زیتون داخل دهانم را خیلی وقت است فراموش کرده‌ام.

- پذیرش و همکاری، این دوتا رمز موفقیت‌تون بود پگاه. این که آریا پذیرفت گرایشش نه ایراد محسوب می‌شه و نه مایه‌ی خجالت. آریا خواسته که خوب گوش کنه و بفهمه که اگه این گرایش رو مدیریت نکنه، ممکنه توی مسیری بی‌افته که نباید بی‌افته. اون وقت شاید یه گرایش معقول، تبدیل بشه به بیماری که درمانش گاهی حتی غیرممکن به نظر می‌رسه.

فرهان طوری بی‌حرکت و خیره به لیوان آب است که گویی با چشمان باز به خواب رفته است. نگاهش ابداً از سمت من گذر نمی‌کند و به سمت دکتر هم نمی‌چرخد. فعلاً تنها گزینه‌اش همان لیوان آب است.

- نه عزیزم مزاحمت چیه! من خیلی براتون خوشحالم و می‌تونم به داشتن مراجعینی مثل شما که حرف‌زدن از یه مشکل ساده رو برای خودتون سخت نمی‌کنن افتخار کنم. خوشحال شدم صدات رو شنیدم و یکشنبه‌ی آینده منتظرتونم.

تماسش را قطع می‌کند. بی‌اهمیت به سنگینی و سکوت حاکم، نگاهی به لیوان و بعد فرهان می‌اندازد.

- فکر کنم اون لیوان آب برای منه! ممنونم.

و بعد دستش را به سمت او دراز می‌کند.

نمی‌دانم باید در این لحظه امیدوار باشم یا نگران؟ امیدوار بابت این که فرهان می‌تواند با این تماس تلفنی کمی به خودش بیاید. منصفانه و بدون جبهه‌گیری شنیده‌هایش را مرور کند و شاید در دودوتا چهارتا‌های خودش به یک نتیجه‌ی عادلانه برسد. آن هم وقتی دکتر تمام مدت از مزایای یک گرایش کنترل‌شده و تاثیرات مثبتش گفته است... و نگران از بابت عکس‌العمل‌های تند و خارج از کنترلی که در این چندماه گه‌گاه از فرهان دیده‌ام. آن هم وقتی موضوع صحبت، موضوع ممنوعه‌ی او است.

فرهان من را به درستی شناختم از خودش، مومن‌تر می‌کند. به این که بین امیدواری و نگرانی، تمام فلش‌ها به سمت حس منفی و ناخوشایند است.

لیوان آب را با فاصله‌ی کمی از دکتر روی میز می‌گذارد و به کلامش وزن و سرعت می‌دهد.

- منم فکر کردم فراموش کردید که تشنه‌اید، جلسه‌ی روان‌درمانی مراجع منطقی‌تون زیادی طول کشید!

باید مداخله کنم که نمی‌کنم، به دو دلیل. دلیل اول این که اینجا جای دخالت کردن نیست و باید اجازه بدهم ریش‌وقیچی دست دکتر باقی بماند و

دلیل دوم این که احتمالا دکتر پیش‌بینی این ری‌اکشن تلخ را داشته است. به‌عنوان تنها کاری که از دستم برمی‌آید، به صندلی‌ام تکیه می‌دهم. به گرفتگی دست‌هایم، یخ‌زدگی پاهایم و آشوب معده‌ام بی‌اهمیت می‌مانم و در سکوت، شروع این دوئل را به تماشا می‌نشینم. این مسئله باید یک‌جا و توسط روانشناسی به غیر از من گفته و خوش‌بینانه حل شود.

دکتر لبخند می‌زند. آرامشش ستودنی است.

– اذیت شدین؟ معذرت می‌خوام. اون قدر که خودم از حل یه مشکلی که اتفاقا خیلی هم حل‌شدنیه لذت بردم، حواسم نبود ممکنه بقیه آزار ببینن. شما و غزل من رو بابت رفتار خارج از ادبم ببخشید.

فرهان دستش را مشت می‌کند و از آرنج لبه‌ی میز می‌گذارد. پوزخند گوشه‌ی لبش فقط یک معنا دارد. فرهانی که حد وسط ندارد، می‌تواند حرمت مهمان را هم نادیده بگیرد.

– بله مشخصه که زیادی هم ذوق‌زده‌اید. ظاهرا اولین باریه که تونستید مشکل یه نفر رو حل کنید که از ذوق حتی آداب مهمانی رفتنم یادتون رفته!

انگشتم برای کنارزدن موهای روی پیشانی‌ام بالا می‌آید، اما سر راه یقه‌ی نسبتا آزاد بلوزم را از گردن فاصله می‌دهد. حالم از این بی‌حرمتی بد است، خیلی بد؛ حتی اگر بارها با خودم تکرار کنم این رفتارها برای دکتر عادی است.

دکتر ظفر، با حفظ لبخند، فرهان را نگاه می‌کند. هیچ ردی از دلخوری در چهره‌اش نیست و هیچ تلاشی برای اعتراض کردن ندارد. فرهان برایش تمثیل همان دزدی است که چوبی که برداشته شده را به نیت خودش تعبیر می‌کند، اما ظاهرا قصد فرار ندارد. او قادر به هضم صحبت‌های دکتر حتی با یک نفر دیگر هم نیست، چون تمام آن‌ها را به خودش نسبت داده و احتمالا به درد دل کردن من برای دکتر مشکوک شده است.

- من نمی‌فهمم چرا یه مرد باید اون قدر ضعیف و خاله‌زنک باشه که اجازه بده بحث خصوصی‌ترین لحظاتهش با زنش عمومی بشه، همون‌طور که نمی‌تونم بفهمم چرا باید اجازه بده دوتا زن روی یه انگشت بچرخوننش و به شیوه و میل خودشون تغییرش بدن.

دکتر با آرامش دست دراز می‌کند و لیوان آب را برمی‌دارد.

- نظر شما کاملاً محترمه، دقیقاً مثل تصمیم اون مرد. من ترجیح می‌دادم بیشتر از این این بحث رو سر میز ادامه ندیم و از ژله‌ی طالبی‌مون لذت ببریم، اما خب برای این که سوال‌تون رو بی‌جواب نداشته باشم، می‌تونم بگم اون آدم به میل و خواسته‌ی خودش تغییر کرده؛ اونم چون به این علم رسیده که با تغییر کردن نه قراره مردونگی‌ش زیر سوال بره و نه شخصیتش. اون آدم گرایش داره، اما مثل یک انسان متمدن با پارتنرش به توافق رسیده که این گرایش رو به سمتی سوق بده که به لذت منتهی بشه، نه آسیب جسمی پارتنر.

پره‌های بینی فرهان از هم باز می‌شود. احتمالاً خودش را فاعل جمله‌های دکتر تصور می‌کند و گرنه تا این حد به خود گرفتن جملات و به هم ریختگی اصلاً طبیعی نیست. دکتر در مورد فرد دیگری صحبت می‌کند. فرهان می‌توانست با سیاست شنیده‌هایش را نشنیده بگیرد و آن‌ها را به خودش ربط ندهد، اما انتخابش این است که حتی وقتی موضوع صحبت در مورد کسی دیگر است، جبهه‌گیری کند و آن گربه‌ی معروف را دم‌حجله‌هایی که مربوط به خودش هم نیست بکشد.

دکتر طوری با رضایت و خرسندی ادامه می‌دهد که حس‌های مثبتش قابل‌لمس است، دقیقاً مثل حس ملموس درماندگی من و حس جبهه‌گیرانه‌ی فرهان.

- کاش می‌شد این زوج رو ببیند. شاید شما هم مثل من غرق لذت

می‌شدید وقتی می‌دیدید آریا خودش متوجه شد که حفظ گرایشش و همزمان اصلاح‌کردنش، چقدر باعث آرامش بیشتر می‌شه. اون در اصل سیاست‌مدارانه به نفع خودش عمل کرد و پارتنرش رو هم با خودش همراه کرد. به این می‌گن یه تیر و دو نشون. این آدم هم زندگیش حفظ شد و هم لحظات دونفره‌شون رو لذت‌بخش‌تر کرد.

دکتر با حوصله دستمالی از میان جعبه بیرون می‌کشد و در حال پاک‌کردن دور دهانش اضافه می‌کند: البته حق می‌دم این زوج رو درک نکنید وقتی شرایط و تجربه مشابه ندارید. به هر حال بازم بابت تلفن بدموقع و جواب دادنش سر میز شام عذرخواهی می‌کنم.

فرهان، در سکوت، چند لحظه دکتر را تماشا می‌کند. باز شدن پره‌های بینی‌اش نشان از یاسینی دارد که در گوشی خوانده شده که نباید خوانده می‌شد. صدلی‌اش را صدادر عقب می‌دهد، از جا بلند می‌شود و من بلافاصله پریدن پلکم را می‌فهمم. خودم از صبر و سکوتی که تا این لحظه حفظش کرده‌ام متحیرم. از این‌که حرمت مهمانم را یادآور نشدم و از این‌که در این گفتگو شرکت نکرده‌ام. انگار من یک غزل جدیدم. یک غزل که در حال پوست‌اندازی است.

برعکس تصورم، فرهان ایستاده این بحث را ادامه نمی‌دهد. آن‌قدر باهوش است که بداند کات‌شدن بحث در همین نقطه به نفعش است. به ستم متمایل می‌شود. با همان چهره‌ی سخت‌شده من را مخاطب قرار می‌دهد درحالی‌که زاویه‌گرفتن فکش هم قابل تشخیص است.

- همه‌چی عالی بود. ممنونم. فکر کنم خودت به تنهایی از پس جمع‌کردن میز بریایی، ضمن این‌که شاید دلت بخواد با مهمونت تنها باشی و در مورد مراجع منعطفش صحبت کنید.

مغازه‌های آشنا تازه به یادم می‌آورند که چقدر از مسیر را پیاده آمده و

غروب را به شب وصل کرده‌ام.

صبح دیده بودم که چراغ بنزین ماشینم روشن است و فکری به حالش نکردم. با باک نسبتاً خالی تا مطب رفتم و زمان ناهار به دکتر ظفر سرزدم. نتیجه‌ی بی‌توجهی‌ام همین شده بود که ماشین در مسیر خانه‌ی پدری خاموش شود. ماشین خاموش را کنار خیابان به حال خودش رها کرده بودم. شاید شب از توحید می‌خواستم فکری به حالش بکند، شاید هم نه. فردا خودم هم می‌توانستم با یک گالن کوچک بنزین سروقتش بروم. به بوق تاکسی‌ها و مسافرکش‌هایی که پشت سرم زده می‌شد اهمیتی نمی‌دادم و پیاده مسیر خانه را در پیش گرفتم.

باید نظمی به کلاف درهم‌وبرهم ذهنم می‌دادم. کلافی که سرش گم شده و تا جای ممکن گره کور خورده است.

باور ناتوانی در من جان گرفته و جسارت اعتراف به آن، ریشه زده است. من همان پزشکی شده‌ام که زمان جراحی عزیز خودش، تیغ جراحی در دستش می‌لرزد و شاید حتی به خطا برود.

انگار روانشناس‌های همه‌چی دان و پر از ایده و راه‌حل هم در حل معضلات خودشان عاجزند. شاید اگر زندگی من هم یکی از همان فیلم‌نامه‌های آبکی بود، من تبدیل می‌شدم به روانشناسی که زیگموند فروید انگشت کوچکش هم نمی‌شد و فرهان همان مراجعی که از یک‌جایی به بعد، دست از سرسختی برمی‌داشت، متحول می‌شد، مطیعانه روی صندلی درمان می‌نشست و وقتی کلاغ قصه به خانه‌اش می‌رسید که همه‌چیز عاقبت به‌خیر بود.

آن‌وقت این گره‌ای که نه به دست باز می‌شود و نه با دندان، تبدیل به گره‌ی پاپیون ماندنی می‌شد که باز کردنش بیشتر حکم تفریح داشت. وارد کوچه می‌شوم. صدای ناهنجار اهر برقی می‌آید. چند نفر دور درخت

توت سالمندی هستند که چندماه است خشک شده و یک نفر در حال بریدن تنه‌اش. صداهاى گوش‌خراش با صدای لطیف دکتر ظفر که بارها بعد از بیرون‌زدن از مطبش در ذهنم پژواک شده هم‌سو می‌شوند.

«دو حالت داره غزل، یا تو نمی‌خوای عمق مشکل رو ببینی، یا نمی‌خوای قبول کنی که احتمال پیروزی چقدر ضعیفه. تو فقط هدف‌ت رو می‌بینی، بدون این‌که به تبعات این قانون در هر شرایطی ادامه‌دادن، فکر کنی.»

ماشینی از روبه‌رو می‌آید. خودم را به سمت دیوار می‌کشم و دکتر درون ذهنم خودش را روی میز جلو می‌کشد.

«سعی کردی با مقدمه‌چینی این بحث رو با فرهان باز کنی که نتیجه‌ش رو دیدی. دیشب من در مورد مشکل یکی دیگه و تلاشش برای درمان گفتم، بدون این‌که کوچک‌ترین اشاره‌ای به مشکل فرهان بکنم. قرار نیست تا خودش نخواد، حرفی در مورد مشککش زده بشه، چون این اصول کارمون هستش. عکس‌العمل فرهان، وقتی کلامی در مورد خودش صحبت نشده بود، خیلی از کنترل خارج بود. خیلی زود به نقطه‌ی جوش رسید و من رو به اون نتیجه‌هایی که می‌خواستم رسوند. اون حتی حاضر نشد در سکوت گوش بده که یه‌فرد دیگه دنبال سمت‌وسو دادن درست به گرایششه. حتی اون‌قدر سیاست به خرج نداد که وارد بحث نشه... طرف حساب تو، این آدمه غزل. آدمی که نه حاضر به حرف‌زدن از خودش، نه اهل گوش‌دادن. من و تو خوب می‌دونیم که به این دسته از بیمارها، مقاوم به مراجعه می‌گن و آدمی که خودش نخواد درمان بشه، با تلاش من و هل‌دادن تو، درمان نمی‌شه.»

از کنار درخت توتی که لحظات آخر ایستادگی‌اش را طی می‌کند، می‌گذرم. حس می‌کنم مرد اره‌برقی‌اش را جابه‌جا کرده است و روی سر من گذاشته و گرنه که این‌همه سوختن یک نقطه در گیج‌گاه من، نمی‌تواند

عادی باشد.

«دکتر الان من درگیر درصد کم پیروزی و احتمال بالای شکست نیستم. من وایسادم که حلش کنم، حتی اگر تهش هیچی حل نشه. من درگیر یه پرونده نیستم دکتر که هروقت خسته شدم بذارمش کنار. من دنبال حفظ زندگیمم، نه به هر قیمتی، اما دنبال حفظشم تا جایی که ارزش حفظ کردن داشته باشه.»

«وسط این پافشاری‌هاست حواست هست که هر احتمالی وجود داره؟ حواست به این هست که ممکنه توی یکی از اون روابط از چهارچوب خارج شده، طوری صدمه‌ی جسمی ببینی که قابل جبران نباشه؟ صدمات روحی رو که تا اینجا هم به اندازه‌ی کافی خوردی و دیگه چیزی ازش نمی‌گم... اگه آره و حواست هست، من حرفی ندارم... حالا پیشنهادات رو بگو.»

به خانه‌ی پدری می‌رسم. بدون آن که تلاشی برای بیرون آوردن کلید از درون کیفم بکنم، خیره‌ی در می‌شوم.

«آخرین و سخت‌ترین راهی که باقی می‌مونه، آگاه شدن از گذشته‌ی فرهان هست و میزان آسیبی که دیده. شاید با دقت مشخص شدن شکل و اندازه‌ی صدمه‌ای که به روح و شاید جسمش وارد شده، بشه از راه‌های دیگه‌ای جز صحبت کردن، برای روان‌درمانی، قانعش کرد.»

دکتر ظفر به چشمانم طوری نگاه کرده و لبخند زده بود که من حس کرده بودم برایم دل می‌سوزاند و درنهایت و بعد از یک نفس عمیق نجوا کرده بود: «باهات موافقم، این آخرین راهه، ولی امکان نداره سخت‌ترینش باشه. سخت‌ترین اینه که بتونی راه‌حلی پیدا کنی که اون رو وادار به همکاری کنه. یعنی مشکل اصلی به‌قوت خودش پابرجاس. حواست باشه غزل، ما داریم در مورد آدمی حرف می‌زنیم که حاضر به کانکت شدن با

تراپیستی که محرم‌ترین آدم زندگی‌شم هست، نشده. تو خوب می‌دونی روانکاوی و حتی هیپنوتیزم، نیاز به همکاری و موافقت بیمار داره و این سخت‌ترین قسمت کار توئه، نه فهمیدن اون گذشته‌ی احتمالا دردناک.

با حس کم‌شدن تاریکی کوچه، به خودم می‌آیم. منشاء نور را دنبال و سر بلند می‌کنم. پرده‌ی خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رو کنار رفته است. کمی در جابیم جابه‌جا می‌شوم تا فرد پشت پنجره را ببینم. موفق هم می‌شوم. زن همسایه پشت پنجره است. زنی که هیچ اطلاعی در موردش ندارم اما من را به یاد خودم می‌اندازد، به یاد غزلی که زندگی دونفره‌اش با روحيات و تصوراتش از زندگی مشترک فاصله دارد.

از این فاصله خوب مشخص نیست اما حس می‌کنم زن همسایه هم من را تماشا می‌کند. لبخند بی‌جانی می‌زنم و برایش دست تکان می‌دهم. چند لحظه طول می‌کشد و بعد او هم دستش را آرام بالا می‌آورد و برایم تکان می‌دهد. فقط چندثانیه و بعد پرده را می‌اندازد و از پنجره فاصله می‌گیرد.

در حال را که باز می‌کنم بوی سیر و نعناداغ به پیشواز بویایی‌ام می‌آید. ظاهراً قرار است آش‌رشته یکی از چند تدارکی باشد که مامان به عادت همیشه برای شب جمعه‌ها و دورهمی‌ها در نظر گرفته. معده‌ای که مالش می‌رود یادآوری می‌کند که حتی ناهار هم نخورده‌ام. راهم را به سمت آشپزخانه کج می‌کنم.

مامان، آفرین و ماهور را درون آشپزخانه پیدا می‌کنم. به صدایم جان می‌دهم. برای بهتر نشان‌دادن خودم اصرار دارم که بلند سلام می‌کنم. آفرین از مقابل ظرفشویی سر می‌چرخاند و جوابم را می‌دهد، ماهور در حال خردکردن بقیه‌ی پیاز و اشک‌ریختن، یک چشمش را باز می‌کند، براندازم می‌کند و سر تکان می‌دهد، ظاهراً پیاز داغ آش کم آماده

است و مامان با دلتنگی نگاهم می کند.

- سلام مادرم... خسته نباشید. جای فرهان خالی نباشه.

از خودم می پرسم "جایش واقعا خالی است؟" جای مردی که برعکس تصورم، دیشب حتی برای خداحافظی با مهمان از اتاقش بیرون نیامده بود. صبح زود برخلاف تصور من، قهر از خواب بلند نشده بود، صبحانه‌ی آماده کرده‌ام را خورده و وقتی کیف سامسونت به دست قصد سفر کرده بود، یک طرف صورتم را بوسیده و کنار گوشم زمزمه کرده بود "بیست و یک روز وقت داری که تصمیم بگیری و عملیش کنی که هیچ ارتباطی با استادت نداشته باشی. در غیر این صورت من تصمیم می گیرم و به شیوه‌ی خودم عملیش می کنم." و من امروز صبح فهمیده بودم که فرهان با تهدیدکردن مثل قهرکردن، شلوغ کاری و بی منطقی آشنایی دارد.

سندلی میز ناهارخوری را بیرون می کشم و تشکرکنان می نشینم.

- رنگت پریده غزل؟

اگر نمی پرسید به مامان محبوبه بودنش شک می کردم. به چندکاسه‌ای که از آش پر و تزئین شده بود نگاهی می اندازم.

- ناهار نخوردم... اینا رو قراره بدید به همسایه‌ها؟

ماهور جواب می دهد: مامان باز خواب داداشش رو دیده.

به دایی جوان مرگ شده‌مان اشاره می کرد. به داغ سرد نشدنی مادر و دلتنگی‌هایی که بعد از سال‌ها تمام نمی شد.

مامان نگاه می دزد. هرچند که دیر شده و قرمزی چشمانش را دیده‌ام. حرف را عوض می کند، همیشه همین است، با غصه‌هایش قصد غصه‌دارکردن ما چهار دختر را ندارد.

- پاشو دستات رو بشور غزل تا برات آش بریزم. آفرین جان، مادر، تو هم یه مانتویی بپوش و شالی روی سرت بنداز و این چندتا کاسه رو پخش کن.

به یاد چند دقیقه‌ی قبل می‌افتم. به یاد دستی که به نیت سلام و آشنایی تکان دادم و جواب گرفتم. همین کافی است تا از جا بلند شوم و داوطلبانه بگویم: من لباس تنمه. آش‌ها رو خودم پخش می‌کنم. آش من رو بریزید تا خنک بشه.

سینی به دست از آشپزخانه خارج می‌شوم. سینی حاوی سه کاسه‌ی آشی است که سیر و نعناع‌داغ و کشک روی آن با دست و دلبازی ریخته شده. هنگام برداشتن سینی، تازه می‌فهمم که پیشنهاد مامان با تصمیم من یکی است.

– غزل این سه‌تا رو ببر بده به ساختمون روبه‌رویی. بوی سیر و نعناع‌داغ تا الان حتما روح‌شون رو برده.

"حتما"ی می‌گویم و از آشپزخانه بیرون می‌زنم.

در میان راهرو هستم که آفرین صدایش را بلند می‌کند.

– آره غزل، حتما به ساختمون روبه‌رویی بده. مخصوصا به طبقه دومی‌ها. آخه باید جون داشته باشن مثل دیشب اون قدر دعوا کنن که مغز ما رو بخورن.

سینی را روی جاکفشی می‌گذارم و در حال را باز می‌کنم، جوابی به آفرین نمی‌دهم. در اصل او ناخواسته اطلاعاتم را بالا برده است. صدای معترض مامان و خطاب قرارگرفتن آفرین قابل پیش‌بینی بود.

– شلوغش نکن عزیز من. توی این کوچه اون قدر خونه‌ها نزدیک هم و فرسوده‌ن که یه‌دعوای معمولی هم صداسش به گوش همه می‌رسه. فکر می‌کنی صدای خنده‌ها و جیغ‌جیغ خودتون کم به گوش همسایه‌ها می‌رسه؟

در حال را نمی‌بندم، برای همین صدای ماهور را به جای آفرین می‌شنوم.

– می‌گما، جریان چیه محبوه‌بانو که این قدر مدافع روابط خانوادگی

فصل دوم □ ۱۰۹

همسایه‌ی روبه‌رویی شدی؟ مرده یه بار بردت خیاطی و دوبار تا تره‌بار رسوندت، قاپت رو دزدیده؟

جواب مامان را نمی‌شنوم. می‌توانم "خجالت بکش"ی را که می‌گوید تصور کنم، اما باز هم به اطلاعاتم اضافه می‌شود. این که مامان به غیر از بار قبل، باز هم با مرد همسایه برخورد داشته و این که حتما دلیلی برای این دفاع سفت‌وسخت وجود دارد. اما چه دلیلی؟

رسیدنم به وسط کوچه‌ی باریک‌مان همزمان می‌شود با افتادن درخت خشکیده‌ی توت. برای عقب‌کشیدن و برگشتن به حیاط دیر شده است. در یک عمل انجام‌شده قرار می‌گیرم. گردو خاکی که بلند می‌شود، برگ‌های خشکی که در هوا معلق می‌مانند و لرزیدن ساختمان‌های به قول مامان فرسوده، باعث می‌شود که چند لحظه بی‌حرکت بمانم. نگاهی به کاسه‌ها می‌اندازم. از نریختن آشغال داخل آن‌ها که مطمئن می‌شوم، به راه می‌افتم. ساختمان‌های روبه‌رویی جنوبی هستند و حیاط پشت ساختمان قرار دارد. همین است که مرد همسایه چاره‌ای ندارد جز این که که شاسی‌بلندش را مقابل ساختمان پارک کند و احتمال خط‌وخشی شدنش را به جان بخرد. زنگ طبقه‌ی اول را می‌زنم. منیرخانم خیلی سریع جوابم را می‌دهد. با قربان صدقه‌هایی که به نوعی عادتش است در را باز می‌کند و من پا به راهروی کوچک این ساختمان قدیمی می‌گذارم.

چند دقیقه‌ی بعد، در حال بالا رفتن از پله‌ها، به این فکر می‌کنم که بعد از این که منیرخانم کاسه‌ی آتش را برداشت، طبعا باید این سینی سبک‌تر شده باشد؛ اما چیزی که من احساس می‌کنم، غیر از این است.

سینی بیشتر از توان دست‌هایم سنگین به نظر می‌رسد. انگار منیرخانم کاسه‌ی خالی شده از آتش را با سرب پر کرده و کنار دو کاسه‌ی پر جا داده است. سنگینم، چون هدفم از این ارتباط گرفتن را فقط خودم می‌دانم، نه

طرف مقابلم. آن هم درحالی که هنوز در مورد پذیرفتن یا رد کردن دست دوستی‌ام هم جای اما و اگر وجود دارد.

به طبقه‌ی دوم و در چوبی‌رنگ آن می‌رسم. نفس عمیقی می‌گیرم و زنگ را فشار می‌دهم. سینی را در دستم جابه‌جا می‌کنم و نفس دوم را عمیق‌تر می‌کشم. لبخندی که روی صورتم جا می‌دهم با این هدف است که اولین برخوردمان در ذهن زن ماندگار شود.

در با صدای چرخش کلید باز می‌شود. لبخندی که به نیت آشنایی روی لبم جا گرفته بود، با دیدن مرد همسایه در قاب در، می‌رود که از دستم فرار کند. با سختی حفظش می‌کنم و تبدیلیش می‌کنم به لبخندی که حکم ادب دارد.

– سلام. وقت بخیر.

مرد جواب سلامم را با مکث می‌دهد. ظاهراً از دیدنم جاخورده است. آن هم درحالی که در ورودی را خودش باز نکرده.

زمان برای این‌ها و آن‌ها کردن ندارم. معطل کردنم صورت خوشی ندارد. سینی را به سمتش می‌گیرم و درحالی که تمام سعی‌ام عادی جلوه‌دادن رفتارم است می‌گویم: مامان آتش پخته بود. یه کاسه هم برای شما آوردم.

با مکث دست‌هایش را پیش می‌آورد. نگاهش به سینی، به من این مجال را می‌دهد که چهره‌اش را بررسی کنم. چهره‌ی سوپرستار ماندنش با اخم کم‌رنگی ترکیب شده که بار قبل روی صورتش ندیده بودم.

– از طرف من از حاج‌خانوم تشکر کنید.

می‌خندم... خنده‌ی من با بی‌حوصلگی واضح او تناقض عجیبی دارد.

– خواهش می‌کنم. تا اینجا که از همسایگی ما فقط دردسر نصیب‌تون شده، گفتیم با یه کاسه‌ی آتش تنوع بدیم.

اشاره‌ام به روزی که کلید درون قفل جامانده بود و یا لطف چندباره‌اش به مامان را می‌گیرد.

– در دسری نبود خانوم. نفرمایید... چند لحظه تشریف داشته باشید، کاسه رو برمی گردونم.

با حفظ لبخند سر تکان می دهم. تعارف نمی کنم که برای برگرداندن کاسه عجله ای نیست. مرد می رود و مسیر دید من آزاد می شود. چیزی که می بینم یک خانه ی نسبتاً خلوت است که خیلی به خانه ی یک زوج جوان شباهت ندارد. کاناپه ای که بیشتر از نبودن، راحت به نظر می رسد. پیراهن و کراوات روی دسته ی کاناپه، خبر از مرد شلخته و زن احتمالاً صبور و نه چندان معترض خانه را می دهد.

صدای آب می آید و این یعنی مرد همسایه مشغول است و هنوز وقت هست و شاید بشود به پیداشدن سروکله ی زن خانه امیدوار بود.

باز هم نگاه می چرخانم. دنبال ردی از حضور زن هستم، اما تنها چیزی که می بینم در و دیوار بدون تابلو، سقف بدون لوستر و فرش هایی که طوری انداخته شده اند که فقط بخشی از سرامیک ها را پوشش داده اند، است. انگار نهایت استفاده از فضای کف، همین مقدار است.

می توانم یکی دو قدم دیگر جلوتر بروم و مسلط تر داخل خانه را تماشا کنم، اما این چیزی نیست که می خواهم. حساس کردن مرد همسایه و نشان دادن رفتاری که بیش از حد دور از نزاکت است، اخلاقی نیست و همین طور عقلانی. من برای کنجکاوی ام تا بیرون از این چهار دیواری می توانم خودم را توجیه کنم. هرچند که همان حد از کنجکاوی هم در چهارچوب اخلاقیات جا ندارد.

صدای قدم هایی می آید. نگاهم را به دست های خسته شده ام می دوزم. مرد با کاسه ی شسته شده در چهارچوب در قرار می گیرد.

– ببخشید که معطل شدین... بازم ممنونم.

کاسه که درون سینی قرار می گیرد، قاعدتاً جمله ی بعدی من باید یک

خداحافظی باشد؛ اما حس می‌کنم قبل از رفتن، می‌توانم کار مفیدتری انجام بدهم. در اصل به نوعی این موش‌و‌گربه بازی را خاتمه می‌دهم. - نوش جان‌تون. به خانوم‌تونم سلام برسونید. چندبار پشت پنجره دیدم‌شون، ولی هنوز سعادت آشنایی نداشتم.

چشم‌باریک کردن مرد را می‌بینم. حس می‌کنم هرباری که از زنش صحبت می‌کنم این مرد ژست متفکرانه‌ی نابه‌جایی به خود می‌گیرد. یک قدم به عقب برمی‌دارم و ادامه می‌دهم: نمی‌دونم خودشون اهل رفت‌و‌آمد هستن یا نه، ولی به هرحال من و خواهرام معمولاً منزل پدری اتراق کردیم. اگر تنهایی ادیت‌شون می‌کنه، می‌تونن گاهی بیان توی جمع‌مون.

مرد باز هم جوابی نمی‌دهد و این چیزی نیست که من می‌خواهم. در اصل با این سکوت مجال ادامه‌دادن را از من می‌گیرد.

باید برگردم و تصمیم را به‌عهده‌ی این زوج بگذارم، این را مطمئنم. این مرد پیشنهاد را شنیده است. به احتمال قوی زنش هم از داخل خانه شنونده بوده. نتیجه‌گیری‌ام در اصل احترام به حریم و انتخاب آدم‌هاست. اگر تمایلی برای ارتباط‌های بعدی وجود داشته باشد، باید از سمت این خانواده باشد و نه من. اصرار بیشتر برای ارتباط‌گرفتن و حتی کمک‌کردن، احمقانه است.

- خب، من باید برم. با اجازه.

به او پشت می‌کنم. هنوز فاصله نگرفته‌ام که سکوتش را می‌شکند.

- شما باید غزل‌خانوم باشی.

با تاخیر به سمتش می‌چرخم. طره‌ای از موی فرم در بدترین موقع از شالم آزاد می‌شود و کیفیت مسیر دیدم را کم می‌کند. سوالی نگاهش می‌کنم و با مکث می‌پرسم: خودم هستم. چطور مگه؟

از چهارچوب در فاصله می‌گیرد و قدمی به جلو برمی‌دارد. عجله‌ای برای

فصل دوم □ ۱۱۳

جواب دادن ندارد. فاصله‌ی بین مان به اندازه‌ی سینی درون دستم می‌شود. نگاهش را روی چشمانم ثابت نگه می‌دارد و بعد با آرامش جواب می‌دهد: حاج خانوم از دختر روانشناسش بیشتر از بقیه‌ی دخترانش حرف می‌زنه. فقط نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چرا مامان باید از روانشناس بودن من برای این مرد بگوید. به جواب این سوال می‌توانم تا چند دقیقه‌ی دیگر برسم. چیزی که الان در اولویت است، دلیل بازگو شدنش توسط این مرد است.

بوی عطر مرد در بینی‌ام می‌پیچد و قبل از این که من زمان پیدا کنم تا به سردی آن فکر کنم، او به سمت دست دراز می‌کند. "هیچ"ی که می‌کشم و گردنی که ناخودآگاه عقب می‌رود، در دایره‌ی اختیارات من نیست. دست مرد تا لبه‌ی شالم می‌آید و وقتی برمی‌گردد یک برگ خشکیده‌ی توت در میان انگشتانش است.

دستش را مشت و پایین می‌اندازد و ترس واضح من را برانداز می‌کند. جمله‌ی بعدی‌اش مثل پاره کردن برگه‌های سناریویی است که نوشتن‌شان مدت‌ها زمان برده است.

- ضمناً، من زن ندارم.

بزاقم را قورت می‌دهم. برجستگی گلویم از بازی شالم برای لحظه‌ای توجهش را جلب می‌کند.

- هیچ زنی توی این خونه وجود نداره که به کمک داوطلبانه‌ی یه روانشناس احتیاج داشته باشه.

آخرین گیره را داخل میل‌پرده می‌اندازم و همان‌طور که بالای نردبان هستم پرده را می‌کشم. حالا پرده مسیر دیدم به پنجره را محدودتر کرده است. دقیقاً مثل افکاری که گیج‌تر از قبل است. تا دیروز به زن شوهرداری

فکر می‌کردم که شاید غزلی دیگر است و این شبیه من بودن، من را به رسالتی وادار می‌کرد که تا اینجا هیچ موفقیتی در پی نداشت. مرد همسایه از مجرد بودنش می‌گفت و من زنی را بارها به چشم دیده بودم که ظاهرش پر از زنانگی بود.

آن زن می‌توانست خواهر آن مرد باشد، فامیلش یا حتی پارتنرش؛ اما این معادلات در مورد هرکدام از این نسبت‌ها به جوابی که من را قانع کند نمی‌رساند. انگار بی‌هیچ ادله‌ای من به رابطه‌ی زناشویی این دونفر اصرار داشتم. آن هم درحالی که آن مرد با تاکید از مجرد بودنش می‌گفت. تقه‌ای که به در اتاق می‌خورد را می‌شناسم. مامان حتی ضربه‌زدن‌هایش هم با بقیه فرق دارد. پله‌ها را پایین می‌روم و دو پله‌ی آخر را می‌پریم. - بیا تو محبوبه‌بانو.

چین‌های پرده را مرتب می‌کنم که صدای بسته‌شدن در می‌آید. - زدیش؟ هنوز نم داشت و سنگین بود. دست و گردن این جووری برات نمی‌مونه مادر من.

بوی نرم‌کننده‌ی پرده را عمیق نفس می‌کشم. بوی آن را دوست دارم. من را به یاد روزهای خانه‌تکانی و حس بی‌بدیل رسیدن به بهار می‌اندازد. به سمتش می‌چرخم. کاسه‌ی چهارمغز درون دستش جلب‌توجه می‌کند. - در عوض چروک نمی‌شه. بشین ببینم برای جذاب‌ترین دخترت چی آوردی خانوم‌خانوما.

و همزمان یک جمله در سرم تکرار می‌شود "حاج‌خانوم از دختر روانشناسش بیشتر از بقیه‌ی دختراش حرف می‌زنه."

مامان لبه‌ی تخت می‌نشیند و من پایین پایش، روی زمین. کاسه را کنار دستی که لبه‌ی تخت گذاشته‌ام قرار می‌دهد و نگاهش را روی فری‌هایی که با کلیپس بالا رفته‌اند و بعد روی شانه‌هایم ریخته‌اند، می‌دوزد.

- دیشب یه لحظه توی آشپزخونه تنها شدیم، گفتمی می‌خواهی باهام حرف بزنی. نوا اومد و نشد. بعدم که من سردرد کردم و زود خوابیدم. گفتم الان تا آفرین پایین توی حمامه، بیام ببینم چی کارم داشتی.

فندقی برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم.

- در حمام رو روش قفل می‌کردی تا یک ساعت اون‌جا بمونه و مخمون هوا بخوره.

فندق را می‌گیرد. ابروهایش در هم می‌شود و هاله‌ای از لب‌هایش را طرح می‌اندازد.

- خاله‌ی بدجنس ندیده بودیم که خدا رو شکر اونم دیدیم. تو و ماهور خیلی این بچه‌ی من رو اذیت می‌کنید.

بادام‌هندی به دهان می‌گذارم و وقتی طعم آن در دهانم می‌پیچد، تازه متوجه‌ی کارم می‌شوم. من هیچ علاقه‌ای به این مغز ندارم. جویده، نجویده قورتش می‌دهم و ابرو بالا می‌اندازم.

- مامان مخفی‌کار هم ندیده بودیم که شکر خدا ما هم اون رو دیدیم.

چشم باریک می‌کند. چین‌های ریز دور چشمش زیادتر می‌شود.

- من چه مخفی‌کاری‌ای کردم و خودم خبر ندارم غزل؟

پسته‌ای به سمتش می‌گیرم. با دست، دستم را پس‌می‌زند و منتظر نگاهم می‌کند. پسته را تا لب‌هایش پیش می‌برم و بین فاصله‌ی آن‌ها قرار می‌دهم.

- دیروز وقتی آش بردم برای ساختمان روبه‌رو، آقای که تازه دو سه ماهه طبقه‌ی دوم ساختمان ساکن شدن، می‌گفت که باهاش خیلی خودمونی شدی و براش از بچه‌هاش و دختر روانشناست خیلی حرف می‌زنی و جیک‌وپوک‌شون رو گذاشتی کف دست این آقای که اسم‌شم نمی‌دونم چیه. با خودم گفتم محبوه‌خانوم و خودمونی‌شدن با همسایه‌ی

جدید، اونم از نوع مذکرش؟! جلال‌الخالق!

غلو کرده‌ام. در اصل سیر و نعناع‌داغش را مثل آش دیروز زیاد کرده‌ام. پسته را به داخل دهانش می‌کشد و بعد انگار خیالش از موضوع صحبت راحت شده باشد میچ‌گیرانه می‌پرسد: خودش گفت من جیک‌وپوک دخترام رو گذاشتم کف دستش؟! بعد تو چی گفتی که در جوابش این رو شنفتی؟ این آقا که بی‌مقدمه شروع نکرده اینا رو بگه.

بادامی برمی‌دارم و بین دو انگشت نگه می‌دارم. باز هم اسم مرد را نفهمیده‌ام. مامان هم دقیقاً روی بخش غلو کرده‌ام زوم کرده است. - حالا با یه کم اختلاف، آره همین رو گفت.

نگاهش را برمی‌دارد و داخل ساختمان کوچکم می‌چرخاند. کف دست‌هایش را روی زانوهای همیشه دردناکش می‌کشد و ناراضی جواب می‌دهد: اون آقا این جور نمی‌گه. منم اون قدر بچه‌ی خودم رو می‌شناسم که بدونم داره بهم یه‌دستی می‌زنه که دو دستی بگیره. حتی اگه روانشناسی خونده باشه و بدونه برای هر حرفی باید از کدوم در وارد بشه.

ساکت می‌مانم. نغمه درست می‌گوید که مامان به وقتش علم‌غیب دارد. با حرکت آهسته، بادام را به دهان می‌گذارم و به امید بیشتر حرف زدن مامان سکوت می‌کنم. نتیجه‌ای که می‌گیرم نشان می‌دهد سکوتم به جا بوده است. مامان با آرامش شروع می‌کند. مثل کسی که قصد گفتن از چیزی را دارد که از بازگو کردنش لذت می‌برد.

- من با خانواده‌ی این جوون از خیلی سال قبل آشنایی دارم. البته این برای زمانیه که این جوون به دنیا نیومده بود و مادر و پدرش توی این خونه زندگی می‌کردن. آقاابراهیم و اسماخانوم شیرازی بودن و به‌خاطر ماموریت کاری آقاابراهیم، چندسالی اومده بودن تهران. این خونه هم اون قدر قیمتش پایین بود که خریدنش. اسما خیلی اینجا تنها بود و برای خانواده و شهرش دلتنگی می‌کرد. اون موقع مثل الان نبود. همسایه‌ها

یه جورایی حواسشون به همدیگه خیلی بود. منم که تنهایی این زن و غریبیش رو می‌دیدم، خودم بهش پیشنهاد کردم که روزا رو بیشتر بیاد پیش من. من اون موقع سر بچه‌ی اولم که پسر بود و آخرم مرده به دنیا اومد، حامله بودم. آسما وقتی می‌اومد اینجا، انگار خدا دنیا رو بهش داده بود.

مامان نفسی می‌گیرد و بعد ادامه می‌دهد: نغمه چندماهه بود که ماموریت آقاابراهیم تموم شد و برگشتن شهرشون. این خونه رو هم گذاشتن که یکی از آشناهاشون هر سال براشون کرایه‌ش بده. حالا هم که بعد از سال‌ها، بچه‌ی خودشون اومده و توش نشسته... خودشون از من برای این پسر گفته بودن. یه روز که داشتم می‌رفتم خیاطی، سر راه سوالم کرد و همون جا آشنایی داد. از ارادت خانوادش گفت. از این که مامانش بارها از من برای همه‌شون گفته. بعدم شماره‌ی مامانش رو داد و شماره‌ی من رو گرفت برای مادرش، همین. این کل چیزی بود که تو بهش می‌گی مخفی‌کاری.

لب‌هایم را به هم می‌سابم. اطلاعاتم بالا رفته است اما عملاً هیچ جوابی برای سوال‌های قبلم پیدا نکرده‌ام. بازویم را روی تخت می‌گذارم و انگشت اشاره‌ام را کنار سرم تکان می‌دهم.

- یعنی الان پسرشون با خانومش توی این خونه زندگی می‌کنه؟
مامان نگاهم نمی‌کند و نمی‌دانه چرا حس می‌کنم این کارش عمدی است.

- این رو دیگه نمی‌دونم. فقط می‌دونم این پسر خیلی ساله تهرانه. با رفیقش یه نمایشگاه ماشین زده و تموم این سالا سوئیت بالای نمایشگاه زندگی می‌کرده. حالا هم تصمیم گرفته بیاد این خونه رو از مستاجر بگیره و خودش توش زندگی کنه.

و بعد از گفتن این جمله از جا بلند می‌شود. باز هم اطلاعاتی که زیاد می‌شود ولی هیچ ربطی به زن عجیب درون آن خانه ندارد. زنی که مدام با مرد همسایه درگیر بود.

سر بلند می‌کنم و با اطمینان می‌گویم: ولی مامان یه زن توی اون خونه‌س. هم من دیدمش، هم آفرین.

دولا می‌شود و انگشتش را روی پاتختی کنار تختم می‌اندازد.
- چیزی در این مورد به من نگفت. به منم ربطی نداشت که بخوام بیشتر کنجکاوی کنم. بر فرضم که باشه، کجاش عجیبه؟! تو و آفرین این بالا چی کار می‌کنید که وقت یه گردگیری ندارید؟

و به سمت در می‌رود. همان‌طور نشسته به سمتش می‌چرخم و رفتنش را تماشا می‌کنم.

- می‌گم این پسر همسایه اسم نداره؟ پسر همسایه خیلی بد توی دهن می‌چرخه.

مامان در را باز می‌کند و در حال بیرون رفتن می‌گوید: قبلاها این قدر در مورد مردم کنجکاو نبودی غزل خانوم... اسمش میلاده.

- آخه یه نفری خیلی سخته!

این را نوایی می‌گوید که نگران، خیره‌ی بابک است. بابک در جواب دل‌نگرانی او فقط می‌خندد و دومین اجاق‌گاز چدنی بزرگ را روی موزائیک‌های حیاط قرار می‌دهد.

ماهور همان‌طور که چهارپایه را نگه داشته و برای نگاه کردن به بردیا سر بلند کرده، به جای بابک جواب می‌دهد: نه این که بابک مطرب‌مونه، گفتیم سعادت کارای نذری رو فقط به خودش بدیم که از بار معصیتش کم بشه.

بابک این بار بلندتر می‌خندد و متأسف برای این خواهرزن رودار سر

تکان می‌دهد. همیشه کسی که بیشتر از بقیه درخواست آهنگ‌های قردار و به قول نغمه چرنديات را دارد، ماهور است.

نوا انگار زیادی نگران کمر شوهرش است که این بحث را ول نمی‌کند.
- من نمی‌دونم چرا اون سه‌تا داماد دیگه‌ی مامان موقع کار توی افق محو می‌شن. آد امروز آقااسماعیل توی بازار سرش شلوغ شده و توحید اضافه کار بهش خورده!

دستش را به پهلوی می‌زند و به سمت من می‌چرخد.
- شما چی غزل خانوم؟ پارسال که نامزد بودی، اون نامزد محترمت به بهانه‌ی کمک‌کردن برای بساط نذری، کل دهه‌ی اول محرم رو اینجا بود. امسال هیچ خبری ازش نیست!

بابک در حال بستن شلنگ گاز به سمت من چشمک می‌زند.
- خب پارسال با امسال خیلی فرق داره، مگه نه غزل؟
شلنگ آب را از داخل گلدان شاه‌پسند بیرون می‌آورم و به بهانه‌ی آب‌دادن به باغچه‌ی روبه‌رو، به سمتش می‌چرخم. انگشت اشاره‌ام را مقابل مسیر آب می‌گیرم و قبل از این که جریان آب را به سمت باغچه هدایت کنم یک‌بار از روی او عبور می‌دهم. آرامشم در حین گفتن این جمله برای داماد با جنبه‌ی این خانواده آشناست.

- آره بابا خیلی فرق داره... ای وای انگار خیست کردم. ببخشید!
چندثانیه برای کوتاه‌کردن زبان و به هم ریختن موهای ژل‌خورده‌اش کافی است. این بار داد و خنده‌ی بابک با هم ادغام می‌شود و البته که من را مثل ماهور بی‌جواب نمی‌گذارد.

- جنست خیلی خرابه غزل. روح خبیث این فیلم ترسناک‌هایی که می‌بینی توی جلد خودتم رفته.

نوا اما جنبه‌ی او را ندارد و دلیل بیشتر برای شاکی بودنش هم همین

است.

- کاشکی تو و ماهورم عین شوهرهاتون نبودید. والله راحت‌تر بودیم. همین جمله کافی است تا ماهوری که نردبان را برای بردیا نگه داشته تا او بر ترسش غلبه کند و تمام پارچه‌های سیاه را نصب کند، دست‌هایش را بردارد و قدمی به عقب برمی‌دارد.
- خب این رو از اول می‌گفتی.

بردیا بالای چهارپایه داد می‌زند. نوا وحشت‌زده به سمت چهارپایه می‌دود تا به فریاد پسر ترسواش برسد و بابک با بی‌خیالی می‌خندد. سر تکان می‌دهد و به سراغ سومین اجاق‌گاز می‌رود و این‌بار مثل همیشه از جمله‌ی معروفش استفاده نمی‌کند "مردم نون زیر کباب دارن، ما هم داریم!"

شستن حیاط که تمام می‌شود، در حیاط را کامل باز می‌کنم تا کوچه را آب‌پاشی کنم؛ این خواسته‌ی آقاجون است. این که یک روز زودتر از اول محرم تمام حیاط خانه سیاه‌پوش شود، پرچم‌های سیاه به سر در حیاط آویزان شود و بساط نذری این ده روز در حیاط علم شود. حیاط و کوچه شسته شوند تا اهل محل از روز قبل بدانند که امسال هم مثل تمام این سال‌ها می‌توانند ده روز مهمان عزاداری و سفره‌ی این خانه باشند.
کار بردیا تمام شده است و بابک کارهایی را که امکان یک‌نفره انجام شدنش وجود داشت، به پایان رسانده. مامان و آفرین با یک سینی شربت بیدمشک به جمع داخل حیاط پیوسته‌اند.

در حال آب‌پاشی آسفالت جلوی در و پشت به جمع داخل حیاط، توضیحات بابک به مامان را می‌شنوم. این که تنها کار باقی‌مانده، آوردن دیگ‌هایی است که داخل انباری پشت‌بام قرار دارند و پایین آوردن‌شان از پله‌های آهنی کنار حیاط، یک‌نفره ممکن نیست. مامان معترض است که

فصل دوم □ ۱۲۱

بابک اصلا نباید کارهای دیگر را هم به تنهایی انجام می‌داد و من می‌توانم چهره‌ی راضی نوا را از شنیدن جمله‌ی دلسوزانه‌ی مامان تصور کنم.

نمی‌دانم جمله‌ی بعدی را چه کسی می‌گوید که صدای خنده‌ی آفرین بلند می‌شود. حواسم جای دیگری است. حواسم به چت‌های مان با فرهان است. چت‌هایی که پروسه‌ی عجیبی را پشت سر گذاشته بود. از جمله‌ی پر از دیکتاتوری از سمت فرهان شروع شده بودند.

«تا روزی که برگردم وقت داری تا ارتباطت رو برای همیشه با استادت قطع کنی، اگر حس کردی که توانش رو نداری، من آمادگی کامل دارم که وقتی برگشتم این کار رو انجام بدم.»

پیامش را نه یک‌بار که چندبار خوانده و به چند عکس‌العمل مختلف فکر کرده بودم. درنهایت زمان خریده و برایش نوشته بودم «وقتی اومدی صحبت می‌کنیم.»

«وقتی اومدم قراره صحبت‌های مهم‌تری بکنیم. قراره در مورد بستن مطب با هم به توافق برسیم و بعد دوتایی برای زدن یه گلخونه به نتیجه می‌رسیم. فکر کنم یه‌بار گفتی عاشق این کاری.»

این‌بار جوابش را ندادم. جواب‌دادن به آدمی که قلدری به بی‌منطقی‌اش اضافه شده بود، با چت کردن بی‌فایده بود؛ هرچند که فرهان ثابت کرده بود که شنونده‌ی خوبی در گفت‌وگوی رو در رو هم نیست.

فرهان دقیقا بعد از آن پیام، استراتژی‌اش را تغییر داده بود.

خوش‌اخلاق شده بود. پررنگ شده بود. تعداد پیام‌ها و زنگ‌هایش تصاعدی بالا رفته بود. از فکر کردن به من می‌گفت وقتی شب‌ها به تماشای دریا می‌نشست و از بچه‌ای که محصول مشترک مان است و به نظرش کم‌کم زمان اضافه شدنش به جمع مان رسیده.

این‌که دوست دارد بچه‌ی اول‌مان دختر باشد و دقیقا شبیه من. به گفته‌ی خودش دلش می‌خواهد چندغزل در خانه‌اش داشته باشد. او برای من می‌نوشت و من در سکوت تماشا می‌کردم.

تغییر تاکتیک و سیاست بی‌مقدمه و افراطی‌اش، تفسیر واضحی بر اهدافش بود. او می‌گفت و من به چالش‌هایی فکر می‌کردم که او برایم درست می‌کند تا وقتی برای چالش اصلی زندگی‌مان نماند. از حذف دکتر ظفر، بستن مطب من و بچه‌دار شدن می‌گفت تا وقتی برای گفتن از گرایش بیمارگونه‌اش و اصرار من برای درست هدایت‌شدن آن باقی نماند. - سیل اومد.

رشته‌ی افکارم پاره می‌شود و سرم به نیت دیدن گوینده با سرعت بالا می‌آید. مرد همسایه در حال بستن در ماشینش این را می‌گوید. نگاهش می‌کنم. آن‌قدر بی‌تفاوتی در چهره‌اش دیده می‌شود که اگر به گوش‌هایم شک داشتم حتما به این یقین می‌رسیدم که مخاطب قرار نگرفته‌ام. - دیگه کارم تموم شده بود.

تکان کوچک و کم‌جانی به سرش می‌دهد و قدمی از ماشین دور می‌شود. از نظرم چهره‌ی خونسردش نمی‌تواند شبیه کسی باشد که دیشب صدای هوارهایش به گوشم رسیده و بی‌خوابم کرده بود. صدای شکستن یک شی شکستنی و بعد غریدن این جمله تا ساعت‌ها خواب را با من غریبه کرده بود "همینه که هست، یا طبق قوانین من توی این خونه می‌مونی و دست از گوه‌بازیات برمی‌داری، یا برت می‌گردونم همون جایی که بودی."

و این تهدیدها برای ساعت‌ها تیت‌ر خبری ذهن من شده بود. تهدیدهای بدون تعارفش را با تهدیدهای شیک و بسته‌بندی‌شده‌ی فرهان مقایسه کرده و به این فکر کرده بودم که کدام دردناک‌تر است؟ به این فکر کرده بودم چه کسی درمانده‌تر است؟ من یا زنی که داخل خانه‌ی روبه‌رو بود و

نسبتش با مرد خانه در هاله‌ای از ابهام.

- غزل بیا تو، این شیر آبم ببند. تا توحید بیاد دیر می‌شه. خودمون چندتایی کمک بابک کنیم دیگ‌ها رو بیاریم پایین.
صدای جیغ نوا آن‌قدر بلند است که مرد همسایه که هنوز به میلاد بودنش عادت نکرده‌ام، نگاه متعجبی به سمت من و در باز حیاط بی‌اندازد. دزدگیر شاسی‌بلندش را می‌زند و من با خودم فکر می‌کنم باز یک ماشین جدید؟

انگار تازه متوجه‌ی حیاط و خانه‌ی سیاه‌پوش‌مان می‌شود که یکی از ابروهایش بالا می‌رود. سوییچ را از دستی به دست دیگر می‌دهد و طوری که انگار خیلی هم اصرار ندارد، می‌گوید: اگه یالله بگیرد، می‌تونم پیام یه کمکی به آقابابک بدم.

گوشی را به حالتی نگه داشته بودم که انگار یک جسم نجس را لمس می‌کنم. لبخند روی لبم حکم یک بسته‌بندی شیک برای یک جنس بنجل را داشت. خودم داخل کادر هستم، ماهور، آفرین و نغمه‌ای که دلشوره‌ی کارهای باقی‌مانده در صورتش جولان می‌دهد و با اکراه منتظر ثبت‌شدن این لحظه بود.

کف دستم را بالا می‌آورم و سه ثانیه بعد از انداختنش سلفی گرفته می‌شود. آفرین بلافاصله جیغ خفه‌ای می‌کشد.
- من پلک زدم...

ماهور به سمت دیگ برنج می‌رود.

- چشم‌ت باز هم بود، اهمیتی نداشت. فرهان می‌خواست عکس زن خودش رو ببینه. یه دستمال سر همه‌مون کشید که عکس دسته‌جمعی از خودتون توی این شبا بدید، دلم اون جاس.

وارد بحث‌شان نمی‌شوم. نظر ماهور و آفرین چه اهمیتی دارد وقتی خودم خوب می‌دانم که فرق من با عروسک خیمه‌شب‌بازی فقط در تفاوت رنگ پوست‌مان است. پیام‌های فرهان امشب پرتعداد شده. از تحقیق‌هایش در تایم‌های استراحتش در مورد گلخانه می‌گفت. از سرمایه‌ای که قرار بود وسط بگذارد و برای کمبودش روی پس‌گرفتن پول پیش مطب اجاره‌ایه من حساب باز کرده بود. بریده بود، دوخته بود و حواسش نبود که جسم و روح من در این قبا جا نمی‌شود. درزه‌هایش باز و صدای جر خوردنش حتما شنیده می‌شود.

دکتر ظفر پیشنهاد داده بود از تنش و درگیری لفظی پرهیز کنم. معتقد بود اگر مُصرم، تا جایی که جا دارد، پای درست‌کردن این زندگی بایستم، باید آستانه‌ی تحملم را بالا ببرم و من آن‌قدر این توصیه را پس‌زمینه‌ی ذهنم کرده بودم که تنها برای فرهان نوشته بودم «داشتن گلخونه همیشه آرزوی من بوده، اما بعد از داشتن مطب.»

وقیحانه و سریع جواب گرفته بودم.

«گاهی می‌شه آرزوها رو مثل واحدهای دانشگاهی حذف و اضافه کرد.»

من با لب‌هایی که بین‌شان فاصله افتاده بود، به جوابیه‌ای نگاه کرده بودم که حتی برای پوشش‌دادن دیکتاتوری پشت آن، تلاشی نشده بود و همزمان به این فکر کرده بودم آستانه‌ی تحملی که دکتر از بالا رفتن آن می‌گفت تا کجا خواهد بود. آن‌قدر فکر کرده بودم که آخرین پیام فرهان در مسیر دیدم قرار گرفت.

«فکر کنم تا یه ساعت دیگه هیات شروع می‌شه. حواست باشه دلم اون‌جاس. از خودت و بچه‌ها پای دیگ عکس بفرست.»

صدای خش‌خشی باعث می‌شود نگاهم را از روی سلفی و لبخند تهوع‌آورم بردارم و به سمت دیگ مرغ بروم.

نغمه بسته‌ی بزرگ ظرف‌های یک‌بار مصرف را به سمت خودش

فصل دوم □ ۱۲۵

می‌کشد. مضطرب است، مثل هرسال و شبیه مامان محبوبه، دور خود گشتن‌های متعدّدش این را نشان می‌دهد.

– نیم‌ساعت دیگه هیات تمومه و هنوز کار ما تموم نشده.

آفرین ظرف‌های پرشده از برنج را با زرشک و زعفران تزئین می‌کند و بی‌خیال می‌گوید: چرا جو می‌دی مادر من؟ کلا پنجاه تا ظرفم نمونده که اونم نصفش برای خودمونه.

ماهور جمله‌ی کاملش را کامل‌تر می‌کند.

– البته اگه به خودمون برسه. امسال از شب اول خیلی شلوغه.

آقااسماعیل پرده‌ی سیاه را کنار می‌زند. دیشب چقدر همراه بابک برای درست کردن این حریم وقت گذاشته بود. هرسال حدفاصل انباری و باغچه با پارچه‌های سیاه، چیزی شبیه به یک اتاقک ساخته می‌شود تا ما چهار دختر در میان رفت‌وآمدهای زیاد داخل حیاط، معذب نشویم و راحت‌تر ظرف‌های یک‌بار مصرف غذا را پر کنیم.

– خانوم‌ها خسته نباشید. کمک نمی‌خواین.

این در حالی است که خستگی از صورتش می‌بارد. مسئولیت خودش در این شب‌ها کم نیست ضمن این که مصر است خودش پای سماور بزرگ هیات هم بنشیند. جوابش را من می‌دهم. غزلی که تمام تلاشش را می‌کند تا در همین لحظه باشد نه در پیچ‌وخم پیام‌هایی که خطرشان از پیچ‌های چالوس، آن هم در یک شب مه‌زده، بیشتر است.

– دیگه زیاد نمونده آقااسماعیل. فقط نوا خانوم‌های سوئیت بالا رو شمارش کرد تا یه وقت غذا کم نیاد؟

با آرامش جواب می‌دهد: رفت بالا که بشمره. الان ازش می‌پرسم.

و پرده را می‌اندازد. صدای مداح برای لحظه‌ای در میان صدای گریه‌ی عزادارهایی که در تاریکی خانه و ایوان حیاط نشسته‌اند گم می‌شود.

واضح‌تر از آن، صدای بابکی است که پشت اتاقک پارچه‌ای، کسی را مخاطب قرار می‌دهد: عه! کجا برادر من؟

صدا صدای مردی است که چند روز است در ذهنم میلاد خطابش می‌کنم. مرد همسایه‌ای که اخلاقیاتش مدام در ذهن من مرور می‌شود. مرد بددهن، عصبی و دورویی که نسبتش با زن درون خانه‌اش نامشخص است و همین‌طور دلیل بی‌اخلاقی‌هایش!

- آقابابک من فردا خیلی شلوغم. اینجا هم که ظاهراً کاری نیست جز پخش کردن غذا. اگه اجازه‌ی مرخصی بدی، زودتر برم خونه و بخوابم.

- داداش چوب‌کاری می‌کنی دیگه.

صدایش را کمی پایین‌تر می‌آورد.

- دیروز با اون همه دیگی که از بالا آوردیم پایین، مهره‌ی چهار و پنج‌مون جابه‌جا شد. امروزم که پابه‌پای من و باجناق‌ها بودی. به نظرم بمون و غذای هیات رو بخور بلکه یه‌فرجی بشه کارمون به دیسک کمر نرسه.

آفرین می‌خندد و ماهر چیزی زیر لب می‌گوید که دقتی برای شنیدنش نمی‌کنم. تمام حواسم بیرون از این فضای چندمتری است.

صدای خنده‌ی مرد، خسته است.

- من اوکی‌ام بابک‌جان. سهم منم تو بخور. راستی من این چندشب ماشین رو نمیارم که کوچه بسته نشه.

- دمت گرم داداش، همیشه باریکی این کوچه معضله... فقط الان اگه دو دقیقه وایسی، من دو پرس غذا بدم ببری خونه. حداقل بعد این همه کار و زحمت، گرسنه نخوابی... دو نفرید دیگه، درسته؟

جوابش با تاخیر و کوتاه داده می‌شود.

- بله. دو نفریم.

فصل دوم □ ۱۲۷

سینی چای را روی پاهایم می‌گذارم و کنار آقاجون می‌نشینم. دلم نمی‌خواهد با فاصله از او بنشینم، این عادت که مدام به آقاجون بچسبم از بچگی با من بوده است و من هیچ‌وقت هیچ تلاشی برای کنار گذاشتنش نکرده‌ام. می‌نشینم و با یک دست سینی چای سه‌نفره را نگه می‌دارم و دست دیگرم را دور کمرش می‌اندازم.

نگاهش با حفظ رضایت درون چهره‌اش از روی بچه‌ها برداشته می‌شود و با حض روی صورت من می‌نشیند.

- خسته نباشی باباجان... فقط چرا سه‌تا چایی؟ به تعداد می‌آوردی خودت و خواهراتم بخورید.

نگاهم را به جماعت درگیر روبه‌روی‌ام می‌دهم. بابک می‌خندد، ماهور غیض کرده، نوا پشت به من دارد و مامان توییخ‌گونه ماهور را مخاطب قرار داده است. همگی دور لگن بزرگ روحی که روی اجاق قرار دارد جمع شده‌اند و مشغول سرخ کردن سیب‌زمینی‌ها هستند.

نگاهم را از معرکه روبه‌رو برنمی‌دارم. لحنم همان لحن پر از قربان‌صدقه‌ای است که همیشه با این مرد دارم. همانی که نوا آن را پارچه‌خواری می‌داند و من به آن افتخار می‌کنم.

- سلامت باشید. قربون‌تون برم من. برای خودمم آوردم. من و شما و مامان محبوبه. بقیه هرکدوم خواستن، می‌تونن برن برای خودشون بیارن. آرام می‌خندد.

- ای پدرصلواتی... نه من مردم‌آزار بودم، نه محبوبه، شما دخترا به کی رفتید آخه؟

صدای ماهور اجازه نمی‌دهد که جوابی به آقاجون بدهم.

- مامان واسه چی جانب این داماد شکموت رو می‌گیری؟ دو ساعت دیگه هیات شروع می‌شه و هنوز من بدبخت یه‌لنگه پا وایسام دارم

سیبزمینی سرخ می‌کنم و ایشون می‌لبونه.
لبخند می‌زنم. این جنگ، جنگ همیشه‌آشنایی است در خانه‌ی ما.
دستم را آرام از دور سینی رها می‌کنم و چای آقاجون را به سمتش
می‌گیرم.

صدای مامان البته که کنترل شده‌تر از صدای ماهور است.
- دختر چقدر تو شلوغ‌کاری می‌کنی. طفلک فقط یه‌مشت خورد که اونم
من همیشه ناخونک‌زدن همه‌تون رو حساب می‌کنم و بیشتر سیبزمینی
می‌ریزم که کم نیاد.
بابک برای ماهور چشم و ابرو می‌آید. شانه‌های لرزان نوا از پشت،
خندیدن و رضایتش را نشان می‌دهد و همین‌ها برای بیشتر شاکی‌شدن
ماهور کافی است.

- الان مشکل من کم‌اومدن سیبزمینی‌ه مادر من؟
- امروز صبح فرهان زنگ زد.
بابا این را بی‌مقدمه و بعد از خوردن اولین جرعه از چای می‌گوید و نگاه
من روی صحنه‌ی روبه‌رو دچار یک سکنه می‌شود.
به سرعت به سمتش سر می‌چرخانم. نیم‌رخ آرامش را نگاه می‌کنم و
نگران تپش قلبی می‌شوم که شدتش واقعا نگران‌کننده است.
آقاجون جمله‌ی خبری‌اش را عادی گفته است اما من به این فکر
می‌کنم که فرهان می‌تواند آن‌قدر غیرعادی رفتار کند که بسته‌های
پیشنهادی ته‌وع‌انگیزش را با آقاجون هم به اشتراک بگذارد؟! فرهان واقعا
می‌تواند آن‌قدر سرخود و خودرای باشد؟ البته که این روزها در کلام ثابت
کرده که می‌تواند و سکوت و صبوری من فقط به این جهت است که فعلا
پای عملی وسط نیامده.

تکان نمی‌خورم. حس اضطراب از برگشتن سینی معلوم است از کجا
می‌آید که دوباره انگستانم به جای قبل برمی‌گردند. آقاجون بدون عجله

جملات بعدی‌اش را ردیف می‌کند.

- می‌خواست حالم رو بپرسه، التماس دعا بگه و این‌که اگر اینجا حضورش لازمه، مرخصی بگیره و خودش رو برسونه.

اول به این فکر می‌کنم که فرهان چه مکارانه این بازی را بلد است و چه زود به فکر یارکشی افتاده و بعد نفسم را آزاد می‌کنم. لب‌هایم از این آزادسازی بعد از یک اسارت طولانی می‌سوزد و من چقدر امیدوارم داغی آن‌ها روی پوست آقاجون ننشسته باشد.

دست دیگرم را از پشت آقاجون برمی‌دارم و باز نگاهم را به جمع شلوغ‌کار روبه‌روی‌ام می‌دهم.

- نگفته بود بهتون زنگ زده!

- توی این سه روز که از اول محرم گذشته، بار دومه که زنگ زده. این پسر بامعرفت بود، این روزا بامعرفت‌تر شده.

خودم را نمی‌فهمیدم. این غزل شاکی‌تر شده از رفتار معقول و بی‌خطر فرهان را نمی‌فهمم. قاعدتا الان باید خیالم راحت شده باشد که نیست. این زنگ‌زدن‌ها، فقط در ظاهر امر، ارادت فرهان را به آقاجون نشان می‌دهد. در اصل فرهان در این مبارزه‌ی نامرئی هر لحظه خودش را مسلح‌تر از قبل می‌کند، آن هم درحالی‌که من به اقتضای شرایط، در حاشیه و به تماشا نشسته‌ام.

حس می‌کنم عطر بهارنارنج چای پریده است. خنده‌های بلند بابک برعکس همیشه عصبی‌ام می‌کند. لبم را با زبان تر می‌کنم و وقتی از جا بلند می‌شوم به خیالم عادی‌ترین غزل ممکن به نظر می‌رسم.

- برم چایی مامان رو بدم و چایی خودمم جلوی روی اون سه‌تا شلوغ‌کار بخورم، ببینم می‌تونم سیب‌زمینی سرخ کرده‌ها رو کوفت بابک کنم.

اولین قدم را که برمی‌دارم صدای آقاجون را پر از نگرانی‌هایی می‌شنوم

که انگار حتی از نگرانی چنددقیقه‌ی قبل من هم وزن دارتر است.
- نشنیدم وقتی از فرهان تعریف می‌کردم تایید کنی! همه‌چی روبه‌راهه
غزل؟

باید بخندم، به سمتش بچرخم و خیالش را راحت کنم. باید سر شوخی
را باز کنم و بگویم "فروتنی و تواضع به خرج دادم که از شوهرم تعریف
نکردم." این کار مناسب حال جسم و روح مردی است که من دیوانه‌وار
روح و جسمش را می‌پرستم اما... اما من روی شانه سر می‌چرخانم و به
درخت هم‌چنان سبز ولی بی‌بار گوجه‌سبز خیره می‌شوم و غزلی می‌شوم که
نه پشتوانه‌ای برای امیدوارکردن آقاجانش دارد و نه دلیلی برای ناامید
کردنش. غزلی که حتی خودش هم نمی‌داند در این بازی گل‌یاپوچ، گلی
وجود دارد یا هرچه هست پوچی هست و بس.

- حاج‌آقا خودت یادمون دادی هیچ‌وقت اوضاع دنیا روبه‌راه روبه‌راه
نیست تا یاد بگیریم بهش دل نبندیم... اما درنهایت چیزی برای نگرانی
وجود نداره.

چندلحظه به احترام جمله‌ی احتمالی آقاجون مکث می‌کنم. فقط
چندثانیه و درنهایت آن قدر جوابی نمی‌گیرم که به راه می‌افتم.

- ماهورجون همین‌قدر سیب‌زمینی ریختم، بسه؟
ماهور ظرف یک‌بار مصرف پرشده از برنج را مقابل دست نغمه می‌گذارد
تا روی آن خورش‌قیمه بریزد و نگاهی به ظرف درون دست فرگل
می‌اندازد.

- نه عزیزم، زیاده. دوتا دونه از روش بردار.
چشمان فرگل درشت می‌شود. آفرین با قراردادن دست روی دهانش
خنده‌اش را خفه می‌کند تا با صدای مداح ترکیب نشود و نغمه دلسوزانه
فرگل را مخاطب قرار می‌دهد: سربه‌سرت می‌ذاره عزیزم. آره، همین‌قدر

خوبه.

فرگل نفس راحتی می‌کشد و به سراغ ظرف بعدی می‌رود. خانواده‌ی فرهان امشب به دعوت مامان مهمان‌مان هستند. به قول مامان عزاداری و سفره‌ی احسان امام‌حسین احتیاجی به دعوت ندارد ولی چون زمان کمی است که با این خانواده نسبت پیدا کرده‌ایم، شاید بهتر باشد سال‌های اول دعوت‌شان کنیم تا سال‌های بعد خودشان بدون توقع این ده شب را مهمان این خانه باشند.

مادر فرهان همراه با مامان به سوئیت بالا و قسمت زنانه رفته‌اند و ایرج‌خان با آقاجون همراه شده.

فرگل اما حاضر نشده بود داخل برود و در همین فضای چندمتری چادر سیاه کنار ما مانده بود. او بارها و صادقانه برایم از حسادتی گفته بود که به روابط ما چهارخواهر داشت.

- چقدر مداح‌تون قشنگ می‌خونه. من خیلی مذهبی نیستم ولی با مدل عزاداریش یه حال خوبی پیدا می‌کنم.

فرگل این را با احساس می‌گوید و آفرین تایید می‌کند.

- آره منم عین تو... اصلا این شبا یه جوریه که آدم حتی اگه خیلی هم مذهبی نباشه، بازم توی این فضاها بودن بهش مزه می‌ده.

فرگل سر تکان می‌دهد و ظرف بعدی را با سیب‌زمینی تزیین می‌کند. نغمه مهربانانه او را مخاطب قرار می‌دهد: عزیزم شما که عزاداری امام‌حسین رو دوست داری، چرا هرشب نمیاین؟ اینجا شما مهمان مامان و بابا نیستید که اگه بخواین هرشب بیاین خجالت بکشید. صاحب مجلس یکی دیگه‌س.

فرگل با لبخند تشکر می‌کند و بعد به من نگاه می‌کند.

- به خدا بحث خجالت و این حرفا نیست. مامان مهمون داره این روزا و

افتاده به جون خونه و زندگی و تدارکاتش، وگر نه من که از خدامه.
 ظرف یک‌بار مصرف خالی را به سمت نغمه می‌گیرم. با دست دیگر کنار
 خال برجسته‌ی کنار لیم را می‌خارانم و کنجکاو می‌پرسم: مهمون تون کیه؟
 چشمان فرگل برق می‌زند وقتی می‌گوید: دایی مسعود می‌خواد چندروز
 بیاد ایران.

در پوست خود نگنجیدن معمولاً ضرب‌المثلی است که هنگام شادی
 بیش از حد کاربرد دارد، اما من در پوستم نمی‌گنجیدم چون در من غزلی
 وجود داشت که فشارها حکم یک خمپاره در وجودش را داشتند. او را
 تکه‌تکه کرده بودند و تکه‌های مجزا که هرکدام به‌سمتی پرتاب شده بود،
 در یک پوسته نمی‌گنجید.

فرهان کمر همت بسته بود تا با جنگ نرم پیروز این میدان باشد و غزل
 مطیع، غنیمت جنگی‌اش. دکتر ظفر به من نوید پیروزی نمی‌داد و به‌عنوان
 راهنمایی در این برهه‌ی زمانی تنها دعوت به سکوت می‌کرد تا به وقتش...
 و سروکله‌ی دایی مسعود، همان کاراکتر گمشده اما اصلی داستان مبهمی
 که من راوی‌اش شده بودم، کم‌کم پیدا می‌شد.

کولر ماشین آن‌قدر که باید مفید نیست، همین است که بی‌اهمیت به
 فعالیت آن، شیشه‌ی سمت خودم را پایین می‌دهم.

حس نمی‌کنم در یک مثلث قرار گرفته‌ام و بین افکارم پاس‌کاری
 می‌شوم. افکارم شبیه تار عنکبوتی است که هر لحظه بیشتر من را به این
 نتیجه می‌رساند که در یک چندضلعی تعریف نشده قرار گرفته‌ام و فرمولی
 برایش تعیین نشده.

آن‌هم درحالی‌که دکتر ظفر فردا مسافر است تا به همسرش بپیوندد،
 ارتباط‌گرفتن با عضو جدید خانواده‌ی فرهان جای اما و اگر دارد و فرهان
 صبح زود عکس لباس دخترانه‌ای را برایم فرستاده بود که ظاهراً طبق

فصل دوم □ ۱۳۳

سفارشش، همکارش از ترکیه ارسال کرده بود؛ لباسی به رنگ گلبهی که برای یک نوزاد پنج شش ماهه مناسب به نظر می‌رسید.

سر کوچه ترمز کامل می‌کنم و با حداقل سرعت وارد کوچه‌ی بعدی می‌شوم.

صبح، بعد از دیدن عکس آن لباس دخترانه، آن قدر از غزلی که دکتر ظفر به سکوت دعوتش کرده بود دور شده بودم که صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم. با بهانه‌ی این که امروز به اولین مراجعم زودتر از هرروز نوبت داده‌ام، اعتراض مامان را خاموش کرده بودم و در حالی پشت فرمان ماشینم نشستم که آن همه حالت‌تهوع، فقط برای زنی توجیه‌پذیر بود که واقعا صاحب آن لباس گلبهی را در شکم حمل کند!

بیسکویت مانده‌ی درون داشبورد، طغیان معده‌ی عصبی‌ام را خوابانده بود و من یک ساعت زودتر از همیشه ماشین را استارت زده و به سمت مطب به راه افتاده بودم.

فقط کمی از کوچه‌ی دوم را طی می‌کنم که نگاهم به مردی می‌افتد که از پشت هم آشنا به نظر می‌رسد. مرد همسایه، پیاده به سمت خیابان اصلی می‌رود. البته که چیز عجیبی هم نیست. شب اول محرم خودش به بابک گفته بود و من خودم شنیده بودم که این شب‌ها ماشین نمی‌آورد تا مسیر کوچه‌ی باریک‌مان، در این شب‌های پر رفت‌وآمد، کمتر مسدود شود؛ آن هم درحالی که من و هر سه دامادمان هرشب ماشین‌ها را چندکوچه پایین‌تر و تقریباً نزدیک به خیابان اصلی پارک می‌کردیم و بعد از پایان مراسم به سراغ‌شان می‌رفتیم. کاری که دلیل انجام نشدنش از سمت مرد همسایه را می‌توانستم به قیمت بالای ماشین‌های رنگارنگ زیر پایش ربط بدهم.

به نزدیکش که می‌رسم، تک‌بوقی می‌زنم. می‌ایستد و به سمتم می‌چرخد. شیشه‌ی سمت او را از سمت خودم پایین می‌دهم. او برای بهتر

دیدنم خم می شود و من هم همین کار را با نزدیک شدن به صندلی شاگرد می کنم.

- سلام. صبح بخیر. بفرمایید بالا تا سر خیابون می رسونم تون.
کمی نگاه می کند. برعکس من لبخندی نمی زند، اما درنهایت سر تکان می دهد و در را باز می کند. در حین نشستن جواب می دهد: سلام. صبح شما هم بخیر. مزاحم شدم.

به راه می افتم و راحت می گویم: این صفت که الان مختص خانواده‌ی ما هستش. باعث شدیم ده روز رفت و آمدتون سخت بشه. ضمن این که شب اول یه تعارف برای کمک زدید، سه شب هست که دارید تاوان اون تعارف رو می دید.

"خواهش می کنم" ی می گوید و نگاهش را از شیشه‌ی بغل دستش به بیرون می دهد. به نظرم جواب کوتاهش به این دلیل است که قرار است به استقبال سکوت برویم، اما نظرم کاملاً اشتباه است.

- اون موقع شب که من میام، همه‌ی کارا انجام شده و من فقط یه گوشه از کارا رو می گیرم. من سر خیابون پیاده می شم.

راهنما می زنم و وارد خیابان اصلی می شوم.

- مسیرون رو بگیرد، اگر هم مسیرییم تا یه جایی برسونم تون.

چینی به بینی می اندازم و ادامه می دهم: حداقل یه گوشه‌ای از کار شما رو هم ما بگیریم.

به بهانه‌ی نگاه کردن به آینه‌ی بغل، نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می اندازم. خنده‌ی محو درون صورتش چشمانش را باریک کرده و تداعی چهره‌ی مرد سوپرستار را بیشتر می کند. دو شب پیش ذکرخیر شباهتش به سوپرستار معروف، موضوع صحبت ما دخترها بود. موضوعی که حتی توانسته بود نظر نغمه را هم جلب کند.

با رگه‌هایی از خنده و بدون تعارف اضافه، مسیرش را می گوید و

ابروهای من بالا می‌پرد. مسیرش قبل از مطب و در مسیر تکراری هر روز من است. خیابانی که نام برده، ساختمان اداری در آن قرار ندارد و یک خیابان پر از ملک‌های تجاری، با قیمت‌های نجومی است. احتمال این که نمایشگاه ماشینش یکی از مغازه‌های لوکس آن منطقه باشد، دور از ذهن نیست. با فکری مشغول زمزمه می‌کنم: هم‌مسیریم. می‌رسونم‌تون. مطبم یه چهارراه بعد محل کار شماس.

نگاهش را از شیشه‌ی بغل برمی‌دارد و کامل به سمت سر می‌چرخاند. چند لحظه نگاه می‌کند، چند لحظه که برای معذب کردن من کافی است، اما انگار برای او عادی است.

- ممنونم. پس عادت دارید هر کی یه گوشه‌ی کارتون رو گرفت، یه گوشه‌ی کارش رو بگیرید.

شوخی‌اش در میان جمله‌ای جدی گفته شده، مثل آدم‌هایی که توانایی خنداندن افراد را دارند بی‌آن که خودشان بخندند.

به چراغ قرمز می‌رسم. خال کنار لبم را لمس می‌کنم. سعی می‌کنم در لحظه باشم و در حال قدردانی به شیوه‌ی طنز از مرد همسایه، نه در ساعتی قبل و در فکر عکس آن لباس نوزادی و نه در تمایل برای پرسیدن از زنی که در خانه‌ی این مرد هست و نیمه‌شب‌ها صدای گریه‌اش شنیده می‌شود.

- عادت داریم پوست طرف رو که کندیم، یه جوری نمک‌گیرش کنیم که توی تعارف بمونه و فرار نکنه. این مدل مونه. اگه دقت کرده باشید به آقا اسماعیل و توحید و بابکم یاد دادیم.

دست چپش را بالا می‌آورد و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. ساعت فلزی و یغری که مچشش را پوشش داده است.

- آقا اسماعیل، آقا توحید و بابک که نتونستن مدل شما رو به من نشون

بدن و اون جووری که شما می‌خوانین، پوست ملت رو بکنن. حالا تا با همسر شما برخورد کنیم، ببینیم ایشون تا چه حد توانایی دارن.

لبخند کم‌جانم را به‌عنوان تایید و پایان این شوخی می‌زنم. شاید هم ترجیح می‌دهم با این مردی که نه غریبه‌ی غریبه است و نه آشنای آشنا، بیشتر از این، شوخی را ادامه ندهم. با تکان سر به ساعتش اشاره می‌کنم.

- دیرتون شده، نه؟

کف دستش را روی رانش می‌کشد. راحت جواب‌دادن ظاهراً عادتش است.

- نه.

و درحالی‌که خودش را مشغول تماشای مناظر اطراف نشان می‌دهد، می‌پرسد: شما چه روانشناسی هستید؟

سؤالش را بد پرسیده، اما من منظورش را فهمیده‌ام. به ماشین پشت سرم راه می‌دهم و به سوال او امیدها می‌بندم. می‌تواند این کنجکاوی‌اش من را به کمک به آن زن مرموز برساند. زنی که حالا صدای گریه‌هایش برای ماهور و آفرین هم سوال شده است.

- روانشناس بالینی.

- یعنی می‌تونید به چه قشری مشاوره بدین؟

جابه‌جا می‌شوم و بیشتر به صندلی راننده تکیه می‌دهم. دلم می‌خواهد نیم‌رخش را هنگام شنیدن جوابم ببینم، کار بی‌فایده‌ای که به لطف حالت نشستن او به دیدن گردن، تهریش و بینی‌اش منتهی می‌شود تا حالت کلی چهره‌اش.

- روانشناسی بالینی یه تعدادی زیر شاخه داره. اگر برای مورد خاصی مشاوره می‌خوانی می‌تونید مشکل رو بگید تا من بتونم راهنمایی‌تون کنم که می‌تونم کمکی کنم یا نه، یا حتی همکارهای متخصص‌ترم رو به‌تون معرفی کنم.

فصل دوم □ ۱۳۷

لبخند کجش را می‌بینم. پوزخند است یا لبخندی که از سر کلافگی زده می‌شود، از این زاویه قابل تشخیص نیست.

- کلی سوال کردم... جلوی اون نمایشگاه ماشین پیاده می‌شم.

فصل سوم

خط پایان

انگستانم لابه لای موهایم می نشیند تا باد سشوار به مساوات نصیب تمام تارها شود. من برعکس اکثر کسانی که موهای فر دارند، تلاشی برای صاف کردنشان نمی کنم و با اتو مو به جانشان نمی افتم تا پیچ و تابشان را باز کنم. معتقدم این موها تفسیری از وجود من هستند. غزل ناخوانایی که شخصیتش چیزی متفاوت از آن است که به خورد اطرافیان می دهد. دیگران غزل مردم آزار را می بینند و من تنها کسی هستم که غزل خودآزار، معرف حضورش است. اطرافیان غزل را با بیش فعالی و انرژی اش می شناسند و من به تماشای غزلی می نشینم که مدت ها است خودش را به صبر و سکوت دعوت کرده است. من خودم را در پیچ و تاب خود پنهان کرده ام و هیچ برنامه ای برای شفاف سازی ام ندارم. من به این مبهم بودن رضایت دارم و به اقتضای شرایط به آن وفادار هستم.

سشوار خاموش که روی میز آرایش قرار می گیرد، فرفری ها خشک شده اند. خودم را در آینه تماشا می کنم و موهایم را در بالاترین حالت ممکن می بندم. آفرین بارها به این کارم اعتراض و به بی سلیقه گی متهم کرده است و معتقد است که فقط یک احمق با این کار به صورت گردش حالت کشیدگی می دهد و من هربار به دنیای کوچکش غبطه خورده ام. به این که دغدغه هایش در حد گردی و کشیدگی صورت من است.

تار مویی را که سر ناسازگاری دارد و از قید کش مو آزاد شده است را به حال خودش رها می کنم و برای دربند کردنش تلاش مجددی نمی کنم.

کمی بعد برای زدن رژ، بیشتر به سمت آینه خم می‌شوم.
صدای ضرباتی که به در می‌خورد باعث می‌شود رژ را در همان نزدیکی
لبم ثابت نگه دارم و سر بچرخانم. فرد پشت در نمی‌تواند آفرین باشد، چون
معمولا لزومی به درزدن نمی‌بیند.
- بفرمایید!

در باز می‌شود و هویت فرد پشت آن باعث می‌شود که رژ را روی میز
قرار بدهم و به سمتش بروم.
- حاج‌آقا راه گم کردی!

آقاجون مهربانانه لبخند می‌زند و داخل می‌آید.
- من آلزایمر هم بگیرم، راه خونه‌ی دخترام رو گم نمی‌کنم
خانوم‌روانشناس. این رو هی با خودت تکرار کن.

بسته‌ی پستی درون دستش جلب‌توجه می‌کند. من از سمت خودم
مطمئنم که منتظر هیچ بسته‌ای نبوده‌ام. مگر این‌که این بسته داستان
دیگری داشته باشد. لبه‌ی تخت می‌نشیند و من با حداقل فاصله کنارش
می‌نشینم. اخم‌هایم نمایشی است.

- جدا؟ راه خونه‌ی هفت‌حوض رو که من ندیدم بلد باشی.
بسته‌ی پستی را بین‌مان قرار می‌دهد. نگاهم روی آدرس فرستنده است.
آدرس بیش از حد آشناست. بسته از سمت محل کار فرهان ارسال شده.
- من راه خونه‌ی هفت‌حوض‌تم بلدم ته‌تغاری. فقط چیزی که هست،
سفیدی این موها اجازه نمی‌دهد پیام خلوت هفت روزه‌ی یه تازه‌عروس و
داماد رو به‌هم بزنم.

نگاهم از سیاهی پیراهنش به سفیدی‌هایی که دست‌وبالش را می‌بندند،
می‌نشیند. آقاجون چه می‌داند از خلوت‌های هفت روزه‌ای که هرچیزی
هستند جز عاشقانه. چه می‌داند از خلوت‌هایی که روح و جسمم را با هم

می‌تراشد.

تار موی سرکش را پشت گوشم می‌زنم و نگاهم را بین سفیدی‌ها می‌چرخانم. زمزمه‌ام از هر نوع اغراق یا خودشیرینی به دور است.
- من خلوت‌م با شما رو به تمام خلوت‌های دنیا ترجیح می‌دم.
این دومین‌باری است که در حضور آقاجون کمی از نقشم فاصله می‌گیرم.

صورت‌م را می‌گردد و من نمی‌دانم چرا همان لحظه متوجه‌ی چین اضافه‌شده‌ی روی پیشانی‌اش می‌شوم. از جا بلند می‌شود.
- اشتباه می‌کنی باباجان، خیلی هم اشتباه می‌کنی؛ شاید چون تا الان اون خلوتی رو که باید با شوهرت تجربه نکردی.
بلند شدنش را در سکوت تماشا می‌کنم. آقاجون انگار حافظی دیگر است، لسان‌الغیب دارد که نخوانده مٌلابودن را بلد است.
نگاهی به پرده‌ی کناررفته‌ی اتاقم و شمعدانی‌های درون بالکن می‌اندازد.

- حال شمعدونی‌ها ت چطوره بابا؟
فکرم در زیر یه خم جمله‌ی قبلش جا مانده. بی‌حواس زمزمه می‌کنم:
خوبن.

شمعدانی‌ها را با دقت‌تر نگاه می‌کند.
- از اینجا که خوب به نظر نمی‌رسن. با این که گل دارن، ولی شاداب به نظر نمی‌رسن. مراقب خشک‌شدن‌شون باش ته‌تغاری.

پله‌های آهنی را دوتا یکی پایین می‌روم. دیرم شده است. بسته‌ی پستی بیش از اندازه وقت و انرژی‌ام را گرفته است.
محتویات بسته بیشتر از آن که حکم سوپرایز داشته باشد، در جایگاه یک صندلی شوک بودند.

یک کاتالوگ برای آشنایی با گیاهان آپارتمانی و یک پستانک که دسته‌ی آن از طلا بود. دو وسیله‌ی متفاوت که در عین بی‌ربطی، سازنده‌ی یک پک معنادار بودند. پکی که پذیرش آن من را بیشتر به یک عروسک خیمه‌شب‌بازی سفیدرو تبدیل می‌کرد.

برای فرهان پیام داده بودم «بسته‌ت رسید. کاتالوگ گیاهان آپارتمانی خیلی چیز به‌درد بخوری بود. فقط این‌که من دلم می‌خواد توی گل‌خونه‌مون پر باشه از گل‌های مخصوص حیاط و باغچه، دلم می‌خواد وقتی هرروز از مطب برگشتم، با کلی شمعدونی و شاه‌پسند سر خودم رو گرم کنم.»

پیام را ارسال کرده بودم بی‌آن‌که اشاره‌ای، حتی کوچک، به آن پستانک کرده باشم. پیام دومم را با این هدف ارسال کردم که موضوع پیام‌ها را عوض کرده باشم.

«یادم رفت بهت بگم امشب می‌خوام برای اولین بار بدون تو برم خونه‌ی مامانت‌اینا. یه کوچولو استرس دارم.»

استرس داشتم عین واقعیت بود، اما نه به‌خاطر تنهارفتن به خانه‌ی پدری فرهان. من جزء دسته‌ی آدم‌های خجالتی و کم‌رو نبودم. استرس من به‌خاطر برخورد با عضوی از خانواده‌ی فرهان بود که می‌توانست خیلی از علامت‌سوال‌هایم را به نقطه و شاید علامت تعجب تبدیل کند.

عضوی که فرهان از حضورش خبر نداشت و خانواده‌اش هم مثل من تمایلی به خبردار کردنش نداشتند.

از نظر آن‌ها فرهان با دایی‌مسعودش زاویه داشت. آن هم بی‌هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای. دایی‌مسعودی که تا اینجا هرچه از او شنیده بودم، وصف اخلاقیاتش بود.

جواب پیام‌هایم را در یک پیام و به این شکل گرفته بودم.
 «شما امر می‌کنی و من اجرا خانوم‌خانوما. اون گلخونه باید به سلیقه‌ی
 هوس‌انگیزترین گل دنیا باشه، نه من بی‌سلیقه که... راستی امشب خیلی
 خوش بگذرون و خیلی جای من رو خالی کن. خوش به حال مامان و بابا و
 فرگل که امشب کلی با تو هم کلامن.»

او هم سیاستمداران به بخش سانسور شده‌ی پیام من اشاره نکرده بود.
 احتمالا وقتی از نظر خودش در حال پیش‌بردن هدفش بود، دلیلی برای
 بحث‌وتش وجود نداشت.

به طبقه‌ی پایین می‌رسم و مامان را داخل آشپزخانه پیدا می‌کنم.
 چهره‌اش چهره‌ی سرحالی نیست که صبحم هرروز با دیدنش به‌خیر
 می‌شود. این واقعیت را گل‌گاوزبان درون دستش هم علنی‌تر می‌کند.
 کیف و گوشی‌ام را روی میز می‌گذارم.

- مامان! خوبی؟

لبخندی که می‌زند مشخص است به نیت آرامش من زده شده.

- دیشب خوب خوابیدم.

دستم را روی بازویش می‌گذارم و آرام فشار می‌دهم.

- خب چرا؟!

تکه‌ای نبات درون لیوان می‌اندازد.

- چه می‌دونم... خوابای چرت‌وپرت.

تمایلم برای پرسیدن از خوابش را نادیده می‌گیرم. مامان معتقد است که
 خواب بد را نباید تعریف کرد و سال‌ها ثابت کرده که به این اعتقاد پایبند
 است.

با زبان لبم را تر می‌کنم.

- خواب بوده تموم شده دیگه مادر من... می‌خوای من نرم مطب که

تنها نمونی؟ نهایت زنگ می‌زنم به منشی که نوبت‌ها رو کنسل کنه.

این بار برای واقعی تر لبخندزدن تلاش بیشتری می کند.
- نه این که من توی این خونه خیلی تنهام. تا یه ساعت دیگه نغمه و نوا می رسن. باید قورمه سبزی شب هیات رو زودتر بار بذاریم.
دستم را عقب می کشم و با سر به لیوان اشاره می کنم.
- خيله خب پس من می رم شما هم گل گاوزبونت رو بخور و دیگه به خوابت فکر نکن. سعی کن بیشتر کارا رو هم بندازی گردن بچه ها و خودت به جبران دیشب بخوابی.
جوابم را نمی دهد و فقط تماشا می می کند. به سمت میز می روم و در حال انداختن کیف روی شانهم هستم که صدایش را کلافه می شنوم.
- می گم نمی شه یه امروز رو به خودت مرخصی بدی؟
خنده ام می گیرد. خودش چند لحظه ی قبل این پیشنهاد من را با گفتن از شلوغی های دورش رد کرده بود. به سمتش می چرخم و می پرسم: اگه شما بخوای، چرا نمی شه؟ فقط یه سوال... بینم نکنه خواب بدت در مورد من بوده؟

نگاه که می گیرد مطمئن می شوم که به هدف زده ام.
- کلا امروز به دلم بد اومده. دلم می خواد همه تون جلوی چشمم باشید.
من مامان را با خودداری هایش شناخته ام. این به هم ریختگی مامان، آن هم بعد از یک خواب، کمی نامعقول و حتی افراطی به نظر می رسد. بند کیفم را که از روی شانهم سُر می دهم، نفسش را با صدا آزاد می کند. نگاهش را درون آشپزخانه می چرخاند و مظلومانه می گوید: برو مادر جان... صدقه می دم به نیت همه تون. برای تو جداگانه یه چیزی هم می دم دم خونه ی فقیر.

- غزل!-

از بلندی نامتعارف صدای فرگل، از جا می‌پریم و باعث می‌شود دستی که
بند دکمه‌ی بالای پیراهن مردانه‌ام بود کشیده و باعث شل شدنش شود.
- بیخشید!

عذرخواهی می‌کنم درحالی که نمی‌دانم دقیقا چرا این کار را می‌کنم.
شاید چون برحسب صدای بلند فرگل حدس می‌زنم که بارها مخاطب قرار
گرفته‌ام و جوابی نداده‌ام.
- عاشقیا! دوبار صدات زدم!

از لبه‌ی تخت او بلند می‌شوم و به سمت آینه‌ی قدی اتاقش می‌روم.
خودم را در کنار او برانداز می‌کنم.

- جواب ندادم ببینم حنجره‌ی تو تا چه حد ساپورت می‌کنه.
می‌خندد و با انگشت کوچک، رژ پخش‌شده‌ی کنار لبش را پاک می‌کند.
- هنوز مونده تا با پتانسیل‌های من آشنا بشی... بریم بیرون؟ لباس تو
عوض کردی دیگه.

لبه‌ی پایینی پیراهنم را پایین‌تر می‌کشم. پیراهنی که روزی با فرهان
جفت هم و به نیت ست کردن از مغازه‌ی لباس مردانه فروشی خریده و تنها
یک‌بار در مهمانی خانه‌ی ماهر با هم پوشیده بودیم.

- تو برو، منم شالم رو مرتب می‌کنم و میام.
نگاهی به شال مرتب من می‌اندازد ولی اصرار بیشتری نمی‌کند. او
می‌رود و من می‌مانم و غزل وسواس‌گرفته‌ی درون آینه.
امروز روی همه‌چیز حساس بودم. از دسته‌گل و رولتی که خریده بودم تا
لباس تنم و میزان پررنگی رژم.

پیراهن مردانه‌ی لیمویی و شلوار طوسی‌ام از نظر فرگل یک ترکیب
فوق‌العاده و خوش‌دوخت بود، اما خودم خوب می‌دانستم که انتخابم فقط
برحسب پوشیدگی و سادگی آن بوده است. دلم جلب‌توجه نکردن
می‌خواست. ترجیح‌م این بود که امشب گوشه‌ای بنشینم و بدون این که به

چشم بیایم، مهمان عزیز کرده‌ی این خانه را زیر نظر بگیرم. ذره‌بین دست بگیرم و کوچک‌ترین ری‌اکشن‌های مهمان خاص امشب را زیر آن قرار بدهم. امشب دلم می‌خواست که فقط در منصب یک روانشناس در این خانه باشم. توانا تر از همیشه و کاربردی‌تر از چیزی که تا الان بودم و اِدا از آن راضی نبودم. من به ضعف‌های خودم واقف بودم، اما امشب قرار بود که تمام خودم را وسط بگذارم، تمام یک غزل آماتور در حوزه‌ی روانشناسی را. از اتاق فرگل بیرون می‌زنم و وارد راهرویی می‌شوم که به پذیرایی بزرگ خانه متصل می‌شود.

دقایق اولیه‌ی حضورم در این خانه که چیزی برحسب میل و تمایلاتم اتفاق نیفتاده بود. ایرج‌خان، مغرور، عروس روانشناسش را به تنها برادرزنش معرفی کرده بود و من تلاش کرده بودم که در این مراسم معارفه حرص و اشتیاقم را برای تماشای مرد مجهول ذهنم زیر لبخند مودب و موقران‌ه‌ام مخفی کنم.

رفتار ظاهری دایی‌مسعود معروف، چیزی متفاوت از پیشگویی‌ها و حدسیاتم بود. من در لحظات اول چیزی جز یک جنتلمن ندیدم. ظاهر و رفتار اجتماعی‌اش او را یک آدم کاملاً در چهارچوب نشان می‌داد. یک مرد خوش‌پوش و خونگرم که اظهار خوش‌بختی‌اش از دیدار با من طوری بیان شد که قطعاً سه‌نفر حاضر در جمع به این خوش‌بختی ایمان آوردند. همه به جز منی که امشب نیامده بودم اطلاعاتم را فقط برحسب دیده‌ها و برداشت‌های دم‌دستی بالا ببرم.

- دیر کردی غزل‌جان، شربت گرم شد.

راحله‌خانم مهربان‌تر از همیشه مخاطب قرارم داده. حس رضایتش از این‌که دعوتش را برای امشب پذیرفته‌ام، مشهود است. این زن نمی‌داند که ندانسته چه خدمتی به من کرده است.

- بله، یه کم طول کشید... ببخشید.

- بشین عزیزم تا بگم فرگل شربت رو بیره یخ بندازه توش.

مبل تک نفره‌ای را انتخاب می‌کنم که کمتر در معرض دید است، اما برای دیدن مرد مهم امشب، در موقعیت خوبی قرار دارد. همزمان جواب راحله‌خانم را می‌دهم: نه، همین خوبه، خیلی خنک باشه دندونم اذیت می‌شه.

- بلا دوره عروس خانوم. دندون درد داری؟

خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم مخاطب مرد قرار گرفته‌ام. سر بلند می‌کنم. با لبخندی کمرنگ خیره‌ی من است. شباهت چشم‌هایش با فرهان نتیجه‌ای است که در همین لحظه می‌گیرم. تار موی فر وقت‌شناس را پشت گوش می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

- بد نبینید آقای مسعود. بله، متأسفانه دوتا از دندونام به عصب رسیده که فعلاً یکیش رو درست کردم.

- بگی دایی مسعود راحت‌تری غزل جان.

راحله‌خانم این را با احتیاط می‌گوید و خیلی زود مخاطب برادرش قرار می‌گیرد.

- هر جور عروس خانوم راحتن، منم همون جوری اوکی‌ام. اذیت شون نکن.

از این که رسمی خطابم می‌کند راضی‌ام و این نارضایتی‌ام از رفتار راحله‌خانم را پوشش می‌دهد.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود. من خودم را با شربتم مشغول می‌کنم و سکوت آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا فرگل با ورودش از آشپزخانه آن را بشکند.

- خب، خب؛ اینم رولتی که غزل خانوم زحمت آوردنش رو کشید.

"خواهش می‌کنم" م بین جواب‌های ایرج‌خان و مهمان امشب گم

می‌شود. مرد اول با گفتن "دستش درد نکنه" و مرد دوم با گفتن "چقدر باسلیقه" قدردانی‌شان را نشان می‌دهند.

فرگل رول شاخه‌ای را روی میز وسط قرار می‌دهد و در حال درآوردن گوشی از جیب شلوارش و نشستن کنار دایی‌اش، رو به من می‌گوید: غزل بدو بیا عکس بندازیم. من و مامان و بابا که عکسامون رو با این خوش‌تیپ‌خان گرفتیم. فقط موندی تو و منم خودم رو به‌عنوان نخودی توی عکس‌تون جا می‌دم.

احمقانه‌ترین کار در این لحظه این است که مخالفتی نشان بدهم و آدم‌های حاضر را متوجه‌ی انقباض خودم بکنم از این نزدیکی برای یک کار عادی.

از جا بلند می‌شوم و در حالی به سمت مبل سه‌نفره می‌روم که می‌دانم تا چندلحظه‌ی بعد باید، در حداقل فاصله، در کنار مردی بنشینم که احتمالاً علت تمام معلول‌ها و ناهنجاری‌های زندگی تازه استارت‌خورده‌ی من است. مردی که در چشم من می‌تواند دلیل معضل نگفتنی این روزهایم و شاید تنها راه‌حلش باشد... آن هم درحالی‌که من در این لحظه نمی‌دانم چقدر می‌توانم روی احتمالاتم حساب باز کنم و این مرد را معضل اصلی بدانم و از آن مهم‌تر نمی‌دانم چطور می‌توانم از این مرد به‌عنوان یک راه‌حل استفاده کنم... اما امیدوارم. همه‌چیز فعلاً در حد حدسیات است، همه‌چیز. فرگل به گرفتن یک سلفی قناعت نمی‌کند. از بدعکس بودن خودش می‌گوید و از عادت مسخره‌اش در زیاد پلک‌زدن.

عکس‌های سه‌نفره‌ی ما در حالی گرفته می‌شوند که سرهای مان به‌هم نزدیک است. سر فرگل به سر دایی‌مسعودش چسبیده و سر من با کمی فاصله به سمت این مرد کج شده.

هر سه لبخند داریم ولی داستان لبخندهای مان با هم فرق دارد. لبخند

فرگل در کش‌آمده‌ترین حالت ممکن است. عجیب هم نیست، امشب دلتنگی‌هایش رفع شده و لبخند مردی که بین‌مان نشست، یک لبخند حساب شده است که انگار حد و مرز دارد و لبخند من که روی صورت جدی‌ام اصلاً ننشسته است، یک وصله‌ی ناجور که انگار با کوک‌های درشت پینه زده شده. تصویرم درون سلفی برایم حکم یک آینه دارد و من درون این آینه انسانی را می‌بینم که درون یک جزیره‌ی ناشناخته تنها مانده است. چیزی برای ترس وجود ندارد اما اضطراب ناکام‌ماندن در من بی‌داد می‌کند.

- مرسی از همگی.

فرگل در حال پایین‌آوردن گوشی این را می‌گوید و بعد مشغول ورق‌زدن عکس‌هایی می‌شود که پشت سر هم گرفته است. دایی‌اش جوابش را نرم می‌دهد و من لبه‌ی شالم را مرتب می‌کنم و زمان را تخمین می‌زنم به این که چنددقیقه بعد بلند شدنم از کنار این مرد، حالت بی‌ادبی و فرار به خودش نمی‌گیرد.

- اوضاع خوبه عروس‌خانوم؟

این که آقامسعود کی به سمتم چرخیده و با آرامش خیره‌ی من است را نفهمیدم، برای همین است که با جمله‌اش تکان کم‌جانی می‌خورم. مثل کسی که از خواب قیلوله پریده است. منظورش را از سوالش نمی‌فهمم. خیلی کلی پرسیده است. من هم کلی جواب می‌دهم: همه‌چی خوبه، ممنونم.

با حوصله جوابم را گوش می‌کند. انگار بیشتر تماشایم می‌کند، گویی من جمله‌ی سنگینی تحویلش داده‌ام و او برای تحلیل آن نیاز به زمان دارد. - با فرهان بدقلق سرکردن راحت‌تر یا نه؟

راحله‌خانم به حالت دعوای زرگری صدایش می‌کند: مسعود!

پیش‌بینی این جمله بعد از جمله‌ی قبلی کمی سخت بوده است. جواب

برای دادن دارم، اما قبلش کار مهم‌تری دارم. کاری مثل کامل کردن سوالی که فقط خودم ناقص بودنش را می‌فهمم. "سرکردن با فرهان بدقلقی که من و پدر و مادرش با کمک هم ساختیم و تحویل تو دادیم راحت‌تر یا نه؟" جوابی که می‌دهم نه راضی‌ام می‌کند و نه از آن ناراضی‌ام. شاید برای شروع بد نباشد.

- فرهان در حد غلظت جمله‌ی شما که بدقلق نیست اما اگر بود هم من سعی می‌کردم باهاش کنار بیام. آدما معمولاً برای بدقلقی کردن شون دلیل دارن.

جوابم به مذاق راحله‌خانم اصلاً خوش نمی‌آید که باز هم صحبت دونفره‌ی ما را سه‌نفره می‌کند.

- فرهان کلاً بدقلق نیست. والله ما دو سه شب پیش، مهمون خونه‌ی پدری غزل بودیم. مادر غزل یه فرهان می‌گفت ده تا از دهنش درمی‌اومد. نگاهش به برادرش است وقتی این جوایه کوبنده را می‌دهد، ولی قطعاً مخاطبش من هستم. ناعادلانه است وقتی این بحث را کس دیگری شروع کرده، ترکش‌هایش بیشتر به سمت من پرتاب شود. جواب برای گفتن زیاد دارم ولی هدف امشب من چیز مهم‌تری است نسبت به این بحث‌های خاله‌زنکی بی‌پایان. هدفی که مشخص است، اما راه رسیدن به آن را نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم آیا احتمالاتم در مورد این مرد درست است یا من درمورد ادله‌ی رفتارهای ناهنجار فرهان باید سراغ گزینه‌های دیگر بروم.

دایی مسعود بالای ابرویش را می‌خاراند و خونسرد می‌گوید: والله عروس خانومم به شکل خلاصه‌تری همین رو گفت، هرچند که من موافق نیستم. اما به هر حال این بهترین جوایه که می‌شه از یه خانوم روانشناس گرفت.

چشم‌غره‌ی خواهرش را می‌بیند، می‌خندد و چشمکی حواله‌ی من

می‌کند. این هم‌تیمی شدنش با خودم را نمی‌خواهم. ترجیحم این است تا زمان مشخص شدن نقش او در حال و روز الان فرهان، نه با این مرد در یک جبهه باشم و نه در جبهه‌ی مقابل او. فعلا فقط می‌خواهم در لحظه باشم.

- می‌رم میز رو بچینم. امشب شام‌مون دیر شد.
برعکس تصورم راحله خانم دلخور از جا بلند نمی‌شود. ظاهرا حساسیت‌ها و زودرنجی‌هایش در ارتباط با برادرش صدق نمی‌کند.
- یه لحظه صبر کن راحله!

می‌ایستد و متعجب و منتظر نگاهش می‌کند. آقامسعود خم می‌شود و از ساک پاکتی کنار مبل، جعبه‌ی نه‌چندان بزرگی بیرون می‌آورد. جعبه را روی میز قرار می‌دهد و بعد به سمت من هل می‌دهد.

- سلیقه‌ت رو نمی‌دونستم عروس خانوم. اگر مورد پسندت نبود، بذار پای بی‌تجربگی مردی که هیچ‌وقت سلیقه‌ی زن‌ها دستش نبوده.

نگاه من روی جعبه‌ی سورمه‌ای‌رنگ، استپ می‌کند. اتفاق عجیبی نیفتاده است، اما اتفاق خوشایندی برای من نیست. پذیرفتن هدیه از سمت مردی که پذیرش خودش هم تا زمان رسیدن به جواب‌هایم اما و اگر دارد، چیزی نیست که می‌خواهم. به رسم ادب تشکر می‌کنم و با گفتن "نباید خودتون رو توی زحمت می‌نداختید." این رسم را کامل می‌کنم.

- آ‌ی‌آ‌ی! از این جعبه‌ها توی سوغاتی‌های من نبودا...

- تو حالا صبر کن ببین عروس خانوم می‌پسنده یا نه، بعد حسودی کن.
و این چیزی نیست که می‌خواهم. این ادامه پیدا کردن مراسم کلیشه‌ای فقط وقتم را هدر می‌دهد. هرچند که من هنوز نمی‌دانم چطور می‌توانم از طریق هم‌کلامی با این مرد به سال‌های نوجوانی فرهان و حضورش در کنار این مرد گریز بزنم. من برحسب حدس و فرضیه پیش می‌روم چون هرقدر می‌گردم هیچ دلیل علمی و اصولی دیگری برای گرایش‌های

فرهان پیدا نمی‌کنم.

جعبه را باز می‌کنم. ساعت برندی که عرض‌اندام می‌کند چیزی نیست که خوشحالم کند، اما انگار کام راحله‌خانم را خیلی شیرین کرده است.
 - داداش خوش‌سلیقه‌ی من... چه حیف که هیچ زنی توی زندگیت نیست که کیف این همه خوش‌سلیقه‌ی تو رو ببره.
 - حیف اون زنی که بخواد توی زندگی من عمرش رو هدر بده. می‌دونی که با هیچ جنس لطیفی آبم توی یه‌جوی نمی‌ره.
 - از بس بی‌سلیقه‌ای خان‌دایی. یه‌مشت رفیق زمخت رو دور خودت جمع کردی، به جای یه‌جنس نرم و نازک لطیف!
 - نکته‌ی خوبی بود. من واقعا بی‌سلیقه‌م. من رو خدا بی‌سلیقه آفریده، مخصوص سروکله زدن با همین آدمای زمخت.
 چراغ خاموش سبز می‌شود. سبز پررنگ. "با هیچ جنس لطیفی آبم توی یه‌جوی نمی‌ره"، "من رو خدا آفریده برای سروکله زدن با همین آدمای زمخت".

- خیلی قشنگه. ممنونم.

فکرم مشغول است اما حس می‌کنم چنته‌ام خالی نیست. مگر این‌که این فکر زیادی خوش‌بینانه باشد.
 مخاطبم به همین هم قانع است که چهره‌اش حالت رضایتمندی به خود می‌گیرد و با گفتن "مبارکت باشه" این گفت‌وگو شکل پایانی به خود می‌گیرد.

فرگل و راحله‌خانم برای آوردن شام می‌روند و من به بهانه‌ی چک کردن گوشی‌ام به سمت مبل تک‌نفره‌ای می‌روم که کیفم را کنار پایه‌ی آن قرار داده‌ام. تنها پیام گوشی‌ام یک پیام و چند ایموجی قلب از سمت فرهان است.

«این که فکر می‌کنم اون قدر روابطت با خانواده‌ی من خوبه که بدون بودن منم می‌ری اون جا، حالم رو جا میاره.»
 سر میز شام تقریباً تنها فرد ساکت هستم که سکوتم را جز هنگام جواب دادن به تعارفات آقاایرج و راحله خانم نشکسته‌ام.
 به این شنونده بودن احتیاج دارم، مخصوصاً وقتی که گوینده‌ی جمع دلیل حضور امشب من در این خانه است.

مسعود از کمپین حمایت از حیواناتی می‌گوید که عضو آن است و خیلی از تایم‌های خالی‌اش را پر کرده. از خبرهایی که آن‌ور آب از رسانه‌های بیگانه می‌شنود و برای ایران نگرانش می‌کند. از ریزگردهای جنوب ایران می‌گوید و از ابراز تاسفش برای زاینده‌رود.

این مرد حرف می‌زند. سه نفر دیگر تاییدش می‌کنند و نگاه من از نیم‌رخش کنده نمی‌شود. نگاهم روی موهای کنار شقیقه‌اش می‌نشیند که بدون هیچ رنگی به سیاه ماندن وفادارند. برعکس تارهای سیاه کنار شقیقه‌ی فرهان که خیلی وقت است به استقبال سفیدی رفته‌اند.

نگاه می‌کنم و در میان حرف‌هایش دنبال ناهنجاری‌هایی می‌گردم که حداقل در ظاهر و کلامش دیده نمی‌شود. این مرد به نوعی مدافع حقوق انسان‌ها و طبیعت است و همین‌ها ظاهرش را تبدیل به یک انسان اخلاق‌مدار می‌کند.

- ولش کن دایی. کم خودمون این‌ور غم‌وغصه داریم و فاز سنگین برداشتیم، تو هم بعد از چندوقت که اومدی، اخبار خودمون رو به ما تحویل می‌دی؟ والله ما این خبرا رو روزی صدبار با پیازداغ بیشتر توی مجازی می‌بینیم.

لیوانش را از آب پر می‌کند و خیلی زود و بدون مقاومت موضعش را تغییر می‌دهد.

- از چی دوست داری حرف بزنیم؟ پیشنهاد بده، قول می‌دم استقبال

کنم.

فرگل چنگالش را چندبار در ظرف کاهو فرو می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد.
- از این که این چندروزی که هستی قراره من رو کجا ببری بگردونی.
می‌دونی که هیچ‌کسی اندازه‌ی تو پایه‌ی تهرون‌گردیای من نیست.
لیوان را تا نزدیک لب‌هایش پیش می‌برد. حوصله‌اش برای سروکله زدن
با فرگل قابل‌تقدیر است. شاید فرگل حق داشته که دلتنگ این مرد و
ذوق‌زده‌ی حضورش باشد.
- از کجا شروع کنیم؟

فرگل چنگال را در بشقاب رها می‌کند. لحن لوس‌شده‌اش نتیجه‌ی
حوصله‌ای است که این مرد به خرج می‌دهد.
- اصلا اون تهرون‌گردی که از بام شروع نشه که تهرون‌گردی نیست.
لیوان خالی را روی میز می‌گذارد و دست‌هایش را کنار بشقاب در هم
قفل می‌کند.

- موافقم اما شرط هم دارم. می‌ریم برای پروژهی تهرون‌گردی به این
شرط که عروس‌خانوم هم افتخار همراهی بدن. به این امید که از این
سکوت و غریبگی کردن دست برداره.
"فاز روشنفکریت داره حالم رو به‌هم می‌زنه، این سرخود بودند، این
حس عقل‌کل بودند. داری حالم رو به‌هم می‌زنی، می‌فهمی غزل؟ حالیه
چی می‌گم؟"

- وای اون مغازه رو! از ما نیست کسی که بستنی قیفی بیینه و از
خودبی‌خود نشه.
انگشت اشاره‌ی فرگل مسیر نگاهم است. چشمانم تا روی مغازه‌ی
وسوسه‌کننده‌ی پیشنهادی او پیش می‌رود و وسوسه نمی‌شود.

وسواس‌الخناس ذهن من در این لحظه چیز دیگری است. مردی که بعد از دیدن استوری فرگل که عکس سه‌نفره دیشب‌مان است حنجره دریده، فحاشی کرده و حتی دکتر ظفر بی‌خبر از همه‌جا را به‌خاطر نزدیکی و هم‌کلامی با این مرد به فیض رسانده است.

- عروس‌خانوم فرگل که منتظر نشد و رفت، ولی اگر شما سخته می‌تونی روی نیمکت‌ها منتظر بمونی تا من برم بیمارمش.

این پیشنهاد را ظاهراً برحسب توقّفم می‌دهد ولی باطنا و حتماً متوجه‌ی خوب نبودنم است. امشب آن‌قدر خوب نیستم که حتی ظاهرسازی‌هایم هم توزرد از کار درمی‌آید. فرگل با وجود آرایشم از بی‌رنگ بودنم می‌گوید و مرد همراه‌مان به این خوب نبودن در لفافه اشاره می‌کند.

- چرا باید سخته باشه؟ منم مغازه‌های این سبکی رو دوست دارم.

سر تکان می‌دهد و همراه می‌شویم.

"گیر جماعتی افتادم که توی زبون نفهم بودن، رودست ندارن... سردسته‌شونم زن خودمه که ادعاش می‌شه مشکلات روحی و روانی ملت رو حل می‌کنه اما خودش از همه روانی‌تره!"

- چقدر این دختر جیغ‌جیغ می‌کنه. کاش علم به اون درجه می‌رسید که باهاش می‌شد صدای جیغ‌خانوم‌ها رو کنترل کرد. فکر کنم اون‌جوری دنیا خیلی جای قشنگ‌تری می‌شد.

جوابم به مردی که شانه به شانه‌ام و بدون عجله قدم برمی‌دارد به اندازی جمله‌ی او شوخ‌طبعی ندارد.

- اگر علم به اون درجه برسه، کارای مفیدتری می‌شه باهاش کرد؛ مثل تفهیم این قضیه به مردها که زن‌ها برای کنترل‌شدن و زور شنیدن، خیلی متواضع نیستن.

به خنده می‌افتد. من نگاه‌گذاری به نیم‌رخش می‌اندازم و حس می‌کنم خنده‌هایش، کوتاه آمدن‌ها و صبوری‌هایش، به نوعی با قصد جلب‌توجه

است. ادله‌ای برای این برداشت بدبینانه ندارم اما بدبینم. شاید چون بارها داخل مطبم مردها با ظاهری جنتلمنانه روی صندلی مقابلم نشسته بودند که دلیل حال یک زن درمانده و به ته‌خط رسیده بوده‌اند بی‌آن‌که ظاهرشان این توانایی کریه‌شان را به منصفی ظهور بگذارد.

خنده‌اش علاوه بر برداشت‌های بدبینانه‌ی من نشان می‌دهد که جوابیه‌ام به مذاقش خوش آمده و این نشان می‌دهد که این آدم فقط با جیغ‌جیغ زن‌ها مشکل دارد و نه با حاضر جوابی‌شان. خنده‌اش که ته‌می‌کشد، صدایش را کمی پایین می‌آورد مثل کسی که قصد خودمانی‌کردن فضا را دارد.

- ظاهرا زخم‌خورده‌ای عروس‌خانوم که این جواب رو توی آستین داشتی. فرهان این‌قدر آدم زور گفته؟

به مغازه رسیده‌ایم. توقف می‌کند تا من اول وارد شوم و با دقتی که روی چهره‌ی من دارد نشان می‌دهد که جواب سوالش را می‌خواهد. منتظر می‌شوم که در اتومات مغازه باز شود و خواسته‌اش را به شیوه‌ی خودم برآورده می‌کنم.

- شما در مورد اخلاقیات فرهان از من سوال می‌کنید؟ عجیب نیست؟ اونم وقتی که فرهان مهم‌ترین سال‌های زندگی‌ش رو کنار شما گذرونده و احتمالا خیلی از اخلاقیاتش متأثر از زندگی‌کردن با شماست؟

نگاهم به روبه‌رو است، پس تسلطی روی چهره‌اش ندارم. تعجب، تحیر و یا تغییرش قابل‌مشاهده نیست؛ اما خشک‌شدن و بی‌کلام ماندنش می‌تواند یک نشانه باشد. برای منی که درمانده، نیازمند یک نشانه، یک کد و یا حتی یک ری‌اکشن خاص هستم؛ همین عکس‌العمل‌های ساده هم می‌تواند جای امید داشته باشد.

من دنبال یک معجزه نیستم. آن‌قدر ابله‌ه، ساده و خوش‌بین نیستم که

امید داشته باشم این مرد مثل یک راوی باحوصله گذشته و روزهای بودنش با فرهان را روایت کند. تازه اگر گذشته‌ی عجیب‌گرایی وسط باشد و فرضیه‌های من از پایه رد نشوند.

من در وهله‌ی اول دنبال یک‌دستی‌هایی هستم که می‌زنم، به امید دو دستی گرفتن و در وهله‌ی دوم دنبال گرفتن خروجی از فرهانی که در شرایط عادی از آن روزها نمی‌گوید. شاید امروز تلنگری شود برای شکستن سرسختی‌اش، وادادش و گفتن از روزهایی که شاید من با شنیدن‌شان بتوانم درد و درمان را با هم پیدا کنم.

در باز می‌شود و داخل می‌روم درحالی که باز هم درگیر یک یادآوری هستم. خنجره‌ی پاره‌شده‌ی فرهان حتی بعد از گذشت چندساعت قصد پاره‌کردن پرده‌ی لرزان گوشم را دارد.

"چه مرگته غزل؟ توی بی‌شعور توی گذشته‌ی من دنبال چی می‌گردی که ول کن معامله نیستی؟ من یاسین می‌خونم وقتی با زبون بی‌زبونی بهت حالی می‌کنم اون آدم خط قرمز منه؟ اون فرگل کثافت نمی‌دونه من از این آدم بدم میاد که عکس سه‌نفره‌تون رو استوری می‌کنه و بالاش می‌نویسه همین جمع فردا بام تهران؟"

خنکی مغازه‌ی لوکس هله‌هوله فروشی پوست صورتم را دون‌دون می‌کند. موهای تنم هم از گفت‌وگوی آخرمان دچار الکتریسته و صاف می‌شود.

"فرهان تو الان عصبانی هستی و حرف‌زدن الان مون جز ریخته‌شدن حرمت‌ها هیچ فایده‌ای نداره. منم ترجیح می‌دم وقتی آروم‌تر بودی در مورد یه‌مهمونی ساده بهت توضیح بدم."

"ادبیات من درست‌شدنی نیست. دیگه از اینجا به بعد که اصلاً درست‌شدنی نیست خانوم‌روانشناس، ولی فعلاً تا اینجا این رو داشته باش که تو فردا توی هیچ شرایطی با اون هرزه نمی‌ری بام. لحظه‌به‌لحظه زنگ

می‌زنم و چکت می‌کنم. قدمی به اون سمت برداری اون قدر بد می‌بینی که تا حالا نمونه‌ش رو بین مریض‌ترین مریضاتم ندیدی."

– غزل بیا این طرف بستنی میوه‌ایش عالیه.

به سمت فرگل مسیرم را مشخص می‌کنم و به گوشی موبایلی که از دسترس خارج کرده‌ام فکر می‌کنم.

شب شده است و بام در فریبنده‌ترین حالت در محاصره‌ی ستاره‌ها و چراغ‌های زیر پایش می‌باشد.

فرگل لبه‌ی سکوها ایستاده است. کاسه‌ی یک‌بار مصرف آتش روی دستی است که دراز کرده. هم‌چنان پررنگ‌ترین و جذاب‌ترین قسمت تفریح و تهران‌گردی برایش عکس‌گرفتن است. ظاهراً فرقی نمی‌کند که مشغول چه چیزی باشد، یک بستنی قیفی یا یک کاسه‌ی آتش. او برای ثبت لحظه‌ها و به اشتراک گذاشتنش در فضای مجازی عزمی راسخ دارد. چندعکس از دست درازشده‌اش و کاسه‌ی آتش می‌گیرد و همزمان من و مرد پشت سرش را مخاطب قرار می‌دهد.

– سایه‌ی کاسه‌ی آشم الان روی سر تهرونه.

– مراقب باش از این جلوتر نری که فردا ایران عکست رو توی صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها نبینه.

فرگل به حاضری‌جویی مردی که دست‌به‌سینه پشت سرش ایستاده، با صدا می‌خندد و با جابه‌جا کردن گوشی از زوایای مختلف عکسش را می‌گیرد.

امیدوارم نخندیدن و همراهی نکردنم آن قدر به چشم‌شان نیاید که سکوتم معنادار و جلب‌توجه کننده به‌نظر برسد. هرچند خوب می‌دانم حواس مردی که به موازات هم و با فاصله ایستاده‌ایم، چقدر معطوف من است.

من در تمام لحظات این گفتگو، سکوت و به این فکر کرده‌ام که تا چند دقیقه‌ی دیگر عکس همین کاسه‌ی آتش را جمعیت زیادی از همین تهرانی‌ها خواهند دید. به اشتراک‌گذاری‌هایی که انگار تمامی ندارد. یکی از همین به اشتراک‌گذاری‌هایی که توسط فرگل دیشب اتفاق افتاده بود، حتماً برای من یک داستان طولانی خواهد شد. داستانی که روی تراژدی بودنش می‌توانم با خودم شرط ببندم.

من به پیامدهای آنچه که در انتظارم است علم دارم و به عواقب آن آگاهم، اما قصد از دست دادن تنها راه احتمالی رسیدن به هدفم را ندارم و باز هم برای خودم تاکید می‌کنم که اگر احتمالاتم درست باشد و اگر این راه، راه رسیدن به مجهولاتم باشد.

– بشینیم؟

آقامسعود این سوال را می‌پرسد. در اصل به‌نظر من بیشتر نشستن را پیشنهاد می‌دهد و آن حالت سوالی آخر جمله‌اش فقط حکم ادبی را دارد که انگار به نمایش گذاشتن آن پایبند است.

– توی خونه بشینی، اینجا هم بشینی؟ چه فرقی هست پس بین بام اومدن و نیومدن پیرمرد؟

برای شکستن سکوتی که کم‌کم حالت افراط‌گونه پیدا می‌کند، من جوابش را می‌دهم: مگه قانون بام اومدن اینه که همه‌ش وایسی؟

و به سمت نیمکت فلزی می‌روم که نشستن روی آن قرار است تمرکز را روی ویوی فوق‌العاده‌ی شهر بیشتر کند. هرچند که من امشب به نیت تماشا کردن و لذت بردن اینجا نیستم.

– والله این که آدم سیخ بشینه روی اون نیمکت‌ها و چراغونی شهر رو ببینه هم بام اومدن نیست.

من می‌نشینم و فرگل به سمتم می‌چرخد.

– البته که شما اگر بشینی و اون تلفنت رو روشن کنی به‌نظرم از هر

بام‌گردی بهتره. خوبه دیدی که همسر بی‌اخلاقت چندساعت قبل با چه ادبیات خوشگلی زنگ زد و پرسید چرا گوشت خاموشه و منم جواب دادم، وگرنه من استاد همه‌چی‌دون نیستم... بعدشم که تو نه گوشی رو گرفتی که باهش حرف بزنی و نه گوشت رو روشن کردی، منم مجبور شدم از دست زنگ‌زدن‌های روی اعصابش، گوشیم رو سایلنت کنم.

قدمی به سمتم برمی‌دارد و چشم باریک می‌کند. برای پرسیدن یا نپرسیدن تردید دارد و درنهایت با احتیاط انتخابش را می‌کند.

- ببینم، قهرید؟

دستم را افقی لبه‌ی بالایی نیمکت می‌گذارم. نگاهی به آسمان می‌اندازم. چقدر ماهش امشب قرص است. هرجوایی جز این جواب قطعا با نگرفتن گوشی فرگل و حرف‌زدن با فرهان تناقض دارد.

- آره. قهریم.

و بلافاصله سنگینی نگاه مردی که امروز از بعد از حرف‌زدنم با فرهان از روی‌ام برداشته نشده، سنگین‌تر می‌شود.

فرگل چهره در هم می‌کشد.

- ووی... چه‌جوری جراتش رو داری؟ فرهان وقتی عصبانی می‌شه خیلی ترسناک می‌شه.

- نمی‌خوای اون آش رو بخوری؟ قراره تا آخر شب فقط باهش سلفی بندازی و به ملت حالی کنی یه‌کار خیلی خاص کردی که بقیه نمی‌تونن بکنن، اونم این‌که آش خریدی.

این مرد به تابلوترین شکل ممکن بحث را عوض کرده است. هرچند که کارش جواب می‌دهد و فرگل به خنده می‌افتد.

- نه به خدا می‌خورمش. فقط برم از اون‌ورم که ویوش از بین درختاس چندتا عکس بگیرم و تمام.

و بعد سر کج می‌کند و دلجویانه رو به مردی که دلخور به‌نظر نمی‌رسد جواب می‌دهد: خبر خوب این که قول می‌دم این عکسای آخر رو فقط برای خودم نگه دارم و استوری نکنم.

توضیح آخرش نشان می‌دهد که خودش هم متوجه‌ی افراطش هست و ظاهراً شناخت چندانی از قانون پیک‌نیک چندنفره و همراهی با بقیه را ندارد.

– این که اون آش رو بخوری یا نخوری یا عکسات رو چی کار کنی به من ربطی نداره. ولی حواست به این باشه که یک ساعت دیگه قراره برگردیم.

– حواسم هست پیرمرد، زودتر از این حرفا برمی‌گردم.

نگاهی به سمت من می‌اندازد. مثل دفعات قبل از من نمی‌پرسد که همراهی‌اش می‌کنم یا نه. نشستیم روی نیمکت جواب سوال نپرسیده‌اش را می‌دهد. با مکث نگاه می‌گیرد و به همان سمتی قدم برمی‌دارد که از نظر خودش و جماعتی که آن‌طرف را شلوغ‌تر از بقیه‌ی جاها کرده‌اند، خوش‌ویوتر است. رفتنش را باید به فال نیک بگیرم. آن‌هم درحالی که من خواندن ته‌فنجان قهوه‌ی زندگی‌ام را بلد نیستم. آن‌هم درحالی که می‌دانم فقط یک ساعت وقت دارم برای شروع کردن و حتی تمام کردن.

اما چیزی که نمی‌دانم این است که باید از کجا شروع کنم؟

رفتن فرگل برای من حکم رفتن از مرحله‌ی مقدماتی به مرحله‌ی نیمه‌نهایی و شاید نهایی را دارد.

آن‌قدر که باید با این مرد آشنا شده‌ام. آن‌قدر که باید دیشب و امروز از روزمرگی‌ها و اوضاع جامعه گفتیم و حالا تنها چیزی که می‌ماند رسیدن به چیزی است که من به خاطرش اینجا هستم.

این که این مرد جواب سوال‌های من و دلیل تلاطم و ناآرامی‌های زندگی‌ام است یا نه؟! چیزی است که شاید این خلوت دونفره جوابی برایش

داشته باشد.

- اجازه هست؟

تکانی که می‌خورم را می‌بیند و قطعاً متوجه است که برای لحظاتی فقط حضور فیزیکی داشته‌ام. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و لبخند کم جانی می‌زنم و می‌گویم: بله، حتماً. بفرمایید.

با فاصله از من می‌نشیند و به‌محض نشستن، دست‌هایش را از ساعد تا می‌کند و روی زانوهایش می‌گذارد. او به روبه‌رو خیره می‌شود و من به یک شروع خوب.

- پرسیدن از زندگی خصوصی آدما، چپ‌ترین کار ممکنه. اونم برای آدمایی که کلاس کاریش براش توی اولویته.

با حرکت آهسته، سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. حس می‌کنم شروع خوب از چیزی که فکر می‌کردم به من نزدیک‌تر است. سکوت‌م را که می‌بیند سر صبر ادامه می‌دهد: این رو گفتم که بدونید اگر چیزی می‌پرسم از روی کنجکاوی یا سرک‌کشیدن توی زندگی‌تون نیست. می‌پرسم چون لازمه که بدونم دلیل دعوا و قهر شما و فرهان منم یا یه چیز دیگه‌ای بین خودتونه... که اگه جواب دومی باشه، این بحث از سمت من شروع نشده تمومه.

شالم روی سرم سنگینی می‌کند. طوری که انگار قصد کشیدن موهایم از ریشه را دارد، اما من فعلاً قرار نیست هیچ دغدغه‌ای جز پیش‌بردن این گفتگو داشته باشم. صادقانه و البته هدفمند سوالش را با سوال جواب می‌دهم.

- و اگر من مورد اول رو تایید کنم؟

انگشتانش از لابه‌لای هم رد می‌شوند و نگاهش با شهر زیر پایش قرارداد می‌بندد. ظاهراً حدسش همین بوده که متعجب نمی‌شود.

- فرهان نگران چیه؟ نگران این که داییش به اون درجه از پستی رسیده باشه که چشمش روی عروس خواهرش بچرخه؟

جایی برای تکه‌پاره کردن تعارفات مرسوم نیست. کف دست‌های خیس از عرق سردم را به هم می‌چسبانم و توضیح می‌دهم: دلیل نگرانی فرهان مشخص نیست. هرچی که هست همراهی، هم‌کلامی حتی گفتن از شما وقتی که نیستید هم اذیتش می‌کنه.

و با تاکید اضافه می‌کنم: و متأسفانه باید بگم خیلی بیشتر از اون چیزی که حتی فکرش رو بکنید اذیتش می‌کنه.

خنده‌اش عصبی است. از آن حالت بی‌خیالی و حتی کلاس کاری که تا الان به آن پای‌بند بوده فاصله گرفته است.

- عجب!... پس فرهان هنوزم آدم بی‌منطق و همیشه طلبکاره!

هوای دورم طوری گرم شده که حس می‌کنم داغ یک حباب هوای داغ هستم. عرقی که روی گردنم راه گرفته، موهایم را به آزاردهنده‌ترین شکل ممکن به پوستم چسبانده است و من در این لحظه از هرچیزی که بخواهد افکار من را به حاشیه بکشانند متنفرم و شال و موهایم فعلاً در دایره‌ی این حس انزجار هستند.

- یعنی ممکنه به قول شما یه‌آدم تا این حد طلبکار باشه و آدمای دورش بدهی نداشته باشن؟ عجیب نیست؟!

جوابم مثل یک شوکر عمل می‌کند. گردنش را با سرعت نور به سمت می‌چرخاند. با ناباوری می‌خندد.

- این حرف یعنی چی؟ یعنی دارید رفتار فرهان رو تایید می‌کنید؟ به‌نظرتون از یه‌خانوم روانشناس که حتما دیدش از بقیه بازتره، بعید نیست؟ یکی از دست‌هایم را در فاصله‌ی نسبتاً معقول بین مان می‌گذارم و بیشتر به سمتش می‌چرخم. لازم دارم که هنگام شنیدن جوابش هایش روی حالاتش مسلط‌تر باشم.

فصل ششم □ ۱۶۳

- من تاییدی نکردم چون اصلا نمی‌دونم قصه‌ی زاویه‌ای که فرهان با شما داره از کجا شروع می‌شه. این چیزیه که فقط فرهان می‌دونه و البته شما.

خنده‌ی ناباورانه‌اش روی دور تکرار افتاده است. در همان حال صاف می‌نشیند و دستش را پشت گردنش می‌کشد.

- فرهان زاویه داره چون حس می‌کنه همه‌چی باید اون‌جوری که اون می‌خواد پیش بره و حاضر نیست قبول کنه آدم‌ا ملیجکش نیستن و شیوه و سبک و سیاق خودشون رو دارن برای زندگی. انگشت اشاره‌ام را در هوا تکان می‌دهم.

- پس شما با اطمینان می‌گید که جبهه‌گیری فرهان کاملا بی‌دلیله و هیچ منطقی پشتش نیست، درسته؟

صورت من را می‌گردد. دنبال چه چیزی است، نمی‌دانم. سوالش بیش از حد سوالی پرسیده می‌شود.

- به چی می‌خوانی برسید؟ دنبال چی هستی شما؟
آن‌قدر جوابش را نمی‌دهم که بفهمد این سکوت از صدها جواب معنادارتر است. همین سکوت و حدس‌هایی که احتمالا تا ناکجاآباد رفته‌اند ملزمش می‌کند به بیشتر توضیح دادن.

- فرهان سال‌ها توی خونه‌ی من زندگی کرد و بزرگ شد. من سعی کردم در حد توان یه‌مرد مجرد حواسم بهش باشه. این‌همه طلبکار بودن فرهان بعد از کارایی که وظیفه‌ی من نبود، ولی براش انجام دادم؛ فکر می‌کنم با هیچ منطقی جور در نیاد، نه فقط منطقی من.

لبخندم از هر گریه‌ای غم‌انگیزتر است. جوابی که می‌دهد شبیه آدمی است که می‌داند باید خودش را زیاد توضیح بدهد قبل از این‌که بیشتر متهم شود.

۱۶۴ □ شاهبیت

- حدس خودتون چیه؟ به نظرتون چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه که الان
فرهان به جای یه آدم قدرشناس، تبدیل شده به یه آدم طلبکار که حتی
دلش نمی‌خواد اسمی ازتون وسط بیاد؟
- پاشو بریم خونه، بقیه‌ش رو خودم برات تعریف می‌کنم.